

# چراروبہ سکس تراپی آوردوم؟

اتو بیوگرافی دکتربهنام اوحدی

روانپزشک و سکس تراپیست



چرا رو به سکس تراپی آوردم؟



(اتویوگرافی دکتر بهنام اوحدی\* روانپزشک و سکس تراپست\*)

مقدمه:

مدت ها بود که می خواستم این مطلب را بنویسم. در آستانه ی نوشتن آن بودم که کامپیوترم را مورد یورش ویروسی قرار دادند. دست شان درد نکند، به سواد اندک رایانه ای ام افزوده شد

!

در نظرات وبلاگم کسی نوشته بود که هر پزشکی در رویکرد به تخصص و حیطه ی درمان خود، به چالش با تعارضات و مشکلات روحی - روانی خویش می پردازد. او نوشته بود که

شما (یعنی بنده) نیز درگیر جنون جنسی شهوت پراکنی و اشاعه ی سکس و لیبدو هستید و  
از این جور حرف و حدیث ها

!

آغاز هر مکتب درمانی - به ویژه اگر با جنبه های فراگیر اجتماعی باشد - در همه ی کشورها  
با حرف و حدیث همراه بوده است. سکس تراپی و سکسولوژی پتانسیل بیشتری از این بابت  
داشته و دارد. کللیا موشر ، ریچارد ون کرافت ایننگ ، مگنوس هیرش فیلد ، هاولاک الیس  
، زیگموند فروید ، هانت ، کینزی و مسترز و جانسون هیچ یک از این گونه تهمت ها و انگ ها  
و برچسب ها آسوده و رها نبوده اند



Clelia Mosher -

• این خانم در دوره ی ویکتوریا به بررسی تمایلات و رفتارهای جنسی زنان پرداخت



**Richard von Krafft-Ebing**

در ۱۱۸۶ به دنیا آمد و در ۱۹۶۵ از دنیا رفت

•  
که نخستین کتاب سکسولوژی

**"Psychosexual Pathology"**

را نوشت که بارها تجدید چاپ شد. نام او در

کتاب "توپ مرواری" صادق هدایت آمده است و صادق خان کتاب ون کرافت ایننگ را  
برای خواندن به م.ف. فرزانه داده است.

((ر.ک. به "آشنایی با صادق هدایت"-نشر مرکز



## Magnus Hirschfeld

نخستین پژوهشگرده ی رفتار جنسی و نیز نخستین مجله ی

سکسولوژی را بنیاد نهاد و رو به سکس تراپی آورد. نام او نیز در "توپ مرواری " صادق

هدایت آمده است

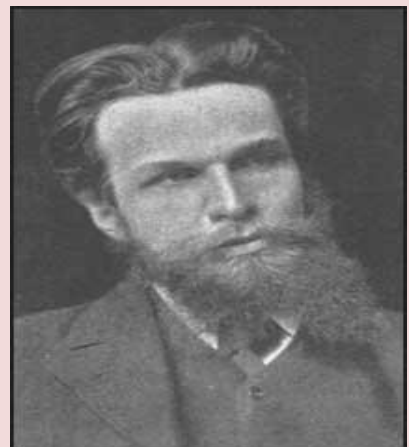
به تازگی فیلمی در آلمان بر اساس زندگی اش ساخته اند که من به دنبال یافتنش

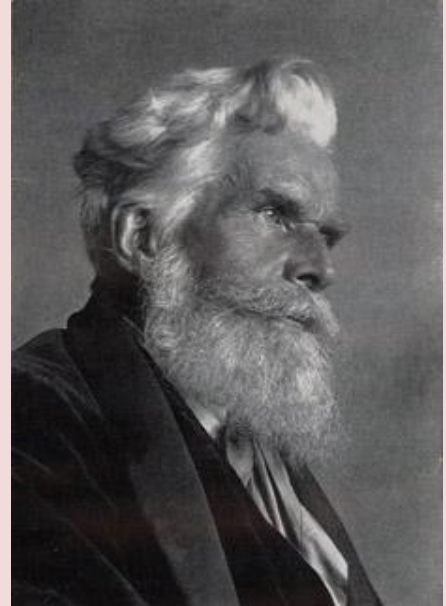
هستم. التماس دعا

!!



کتابخانه و آرشیو مجله ی سکولوژی مگنوس هیرش فلد در آتش گروه های فشار نازی  
پیشوای اعظم - آلمان ۱۹۳۳





## Havelock Ellis

که ۷ کتاب به نام روان شناسی جنسی در سال های ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۸ منتشر نمود. نام او نیز در

"توپ مرواری" صادق هدایت آمده است.



## AlferedKinsey

بزرگ ترین سکسولوژیست اجتماعی جهان که تصویرش بر جلد

تایم چاپ شد. به گمانم نام او نیز در "توپ مرواری" صادق هدایت آمده باشد. زندگی اش

را در فیلم

**KINSEY**

پینید

.



ویلیام مسترز و همسرش ویرجینیا جانسون - سکسولوژی و سکس تراپی به این دو بسیار مدیون است. تصویر این دو نیز چون کینزی سکسولوژیست بر روی تایم آمد

و اما شروع داستان.....

.

نمی دانم چه زمان برای نخستین بار غریزه ی جنسی را در وجود خویش شناختم. اما یادم می آید که در دوران کودکستان هویت جنسی مردانه ی خود را شناختم. آن زمان و در کودکستان

« خانم ارجمند » - که بعدها دبستان خصوصی « ایران نو »

اسپهان (اصفهان) رابنا نهاد و پس از انقلاب با مصادره شدن دبستانش (و تغییر نام آن به « ندای اسلام ») به آمریکا رفت - سه معشوق خاص داشتم به ترتیب اولویت !!! به نام های : «لیلا ا.» ، « نهال ک.» و « پریسا پ.» و البته از دیگر معشوقکان عام و موقتم چیزی به یادم نمی آید !! من هویت جنسی خویش را درست تشخیص داده بودم : آری من مردی ایرانی و مسلمان و شیعه ی اصیل و نمونه بودم و چنان چه یک معشوق دائم و خاص دیگر نیز می گرفتم ، نه تنها دینم کامل شده بود ، که یک دین کامل هم از خداوند طلبکار می شدم

!!!

«پریسا» افسوس که نشد و عشق « لیلا خانم » آن چنان آتش در خرمن دلم افکند که نخست « و پس از یکی دو سال « نهال سپید روی گیس طلایی چشم عسلی » را بی بایگانی دل و آرشیو یادمان های تحصیل کوچاندم و به عشق بی فرجام لیلا سوختم و ساختم

!



یادم می آید که ندای اسلان ( ایران نو سابق ) دو نوبتی شده بود .یک هفته پسرها صبحی

«بودند و یک هفته دخترها .بهار ۱۳۵۹ بود.آخرین ماه های پیش از جنگ.شعار

درود بر ....»

: و « مرگ بر .....» مد روز بود.من نیز شعار خود را بر تخته ی سیاه نوشتم

درود بر لیلا اب»

.....

«از طرف بهنام اوحدی»

فردا ظهر گفتند:پدرت قرار است به مدرسه بیاید، همین دور و برها باش

!

پدرم آمد. سلام کردم. پاسخ داد و به چهره ی من دقیق شد. با نگاهی سرشار از نارسای سیزم و غرور و اعتماد به نفس در چهره اش نگریستم. شگفت زده شد. بر جرأتش افزوده بودم تا دفاعی جانانه از من بکند. اصلن و ابدن خود را نه مجرم ، که متهم هم نمی دانستم. من فساد و انحراف و گناهی انجام نداده بودم. من هویت جنسی خود را شناخته و خیلی محترمانه و البته عرف ستیزانه و فاش اظهار عشق نموده بودم

!

پدرم از دفتر مدرسه - که برای ما هم بارگاه بود و هم دادگاه بیرون آمد. خندان بود. اکنون خوب می دانم که به این « مرد توانا » افتخار می کرد. حسابی تحویل گرفت و گفت : بیا تا برویم. گفتم : یه ذره صبر کن ، کار دارم. گفت : چه کار داری ؟ گفتم : می خوام لایلا را ببینم ! پس گردنم را گرفت و گفت : بیا بریم ببینم، پدر سوخته هنوز شاشش کف نکرده پای ما رو باز کرده پیش مفتش و امنیه

!!

و من البته راه حل را فوری ارائه دادم : خب ، تو شاشم ریکا می ریزم تا کف کند

!!!

در همین هنگام ماشین مادر لایلا هم آمد و لایلا با رویی شکفته و لبخندی پر مهر پیاده شد. پدرم کمی پیش چشمان مادر لایلا هول کرده بود و چهره اش از شرم داشتن چنین پسری به سرخی گرایید. مادر لایلا لبخند می زد و نگاهش گرم و مهربان بود. بله برون انجام شده بود و من « بله » را از عروس خانم رؤیاهای کودکی ام گرفته بودم

!!

-سال دوم دبستان - شیرین ترین دوران زندگی ام

گذشت. آموزش و پرورش طرحی را به تصویب رسانده بود که در راستای صرفه جویی در مصرف بنزین و رفت و آمدهای درون شهری هر بچه مجاز باشد که فقط در مدرسه های محله ی سکونت خود ثبت نام شود

ما آن زمان در خیابان مصدق ( جوبشاه، چهر راه وفایی ) در همسایگی خانه ی پدر بزرگم ، دکتر حسین اوحدی ، زندگی می کردیم. از این دو خانه خاطرات شیرین و زیادی دارم، هر چند بیشتر زندگی و دنیای کودکی ام در باغ خانه ی پدر بزرگ مادری ام - یوسف خان بهنام - گذشت. (شرحی از آن را می توانید در مقاله ی " و این منم تارزانی از نسل باغچه " (از سری مقالات من در ماهنامه ی روان شناسی جامعه بخوانید)

در ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ فردی به نام آقای " امین جواهری " رئیس آموزش و پرورش ناحیه ی سه اصفهان - که دبستان ندای اسلام ( ایران نو سابق ) شده بود .خواهر کلاس اولی ام را چون سارقان و قاچاقچیان مواد مخدر بازداشت نموده ، به همراه بازرسان آموزش و پرورش و مدیر دبستان با پیکان اداره در خیابان های اطراف دبستان گردانیده بودند تا نزدیک بودن خانه ی ما به دبستان را نشان دهد

!

البته این رفتار محترمانه و مهربانانه از روی اخلاص و تعهد و با هدف صیانت از چاه های نفت مملکت اسلامی انجام شده بود و تروما و آسیب روحی - روانی وارد شده به دخترکی ۶ ساله به راحتی قابل چشم پوشی بود. هزاران هزار نفر در شهرهای مرزی کشته می شدند ، پس باید ریاست محترم آموزش و پرورش ناحیه نیز از جهاد اکبر و اصغر غافل نباشد

.

من آن زمان ۹ و ۱۰ ساله بودم و خیلی دلم می خواست به بارگاه ریاست بروم و سیلی ای به رسم غیرت و البته تنبه به گوش آن معلم اخلاق و معرفت بگویم. به امید پروردگار اگر عمری باشد ، در کتاب خاطراتم یادمانی با شکوه برای ثبت کارنامه و نامش در تاریخ دست کم اسپهان ( اصفهان ) خواهم آفرید

.

من با مجاهدات مخلصانه و متعهدانه ی معظم له !! از ایران نو ( تا سال ها شاگردان ندای اسلام ، آن را به نام سابق می خواندند.....) به دبستان فارابی کوچی اجباری داشتم. از آن دبستان خاطره ی خوشی ندارم. رفتن من به آن جا با افتی دو ماهه همراه بود اما به زودی شاگرد نخست مدرسه و ناحیه شدم

.



سال بعد در اثر شکست « آزمون و خطای » دولت و آموزش و پرورش ، طرح یاد شده به فراموشی سپرده شد و من خوشحال و شادمان به ایران نو - که حالا ساختمانش پادگان بسیج - توحید شده بود و به دو کوچه بالاتر نقل مکان کرده بود بازگشتم.

“ بیش از یک سال بود که « لیلا » را ندیده بودم و چون ”صمد آقا

تنها با نام و یادش خوش بودم. تا پیام اصلانی - که در این عشق با من نا امیدانه رقابت می کرد - از مهاجرت لیلا و خانواده اش به تهران خبر داد. نخست با خود اندیشیدم که دروغ می گوید. آن هنگام دروغ و دو رویی می رفت که فراگیر تر و فراگیر تر از گذشته شود. اما بدبختانه خبر درست از آب در آمد

.....

«دیگر هیچ گاه « ایران نو

را ایران نو نخواندم.

نه به این جهت که مکانش عوض شده بود ، بلکه از این جهت که دیگر لیلایم نبود

.....

چندی پیش به سراغ نشریات نوجوانی ام رفتم که در کمدهای دوران کودکی در انبار مطب پدرم - دکتر بیژن اوحدی - انباشته بود. در شگفت شدم ! هرگز یادم نمی آمد

:بر تمام جاهای سپید درون کمد این واژه را نوشته بودم!

لیلا

!!!

این نخستین و افلاطونی ترین عشق من بود . هر چند بسیار پیش و بیش از او به پدر بزرگ  
مادری ام - یوسف خان بهنام - که نام خانوادگی خود را بر من نهاد ، با تمام وجود عشق  
می ورزیدم

.....

سال چهارم دبستان بود.علی کریمی از مناطق جنگ زده ی خوزستان به مدرسه ی ما آمد و  
دانش جنسی و شرمگاهی را در دبستان پراکند. چیزهای جزئی ای می دانستم ولی او آموزه  
های بسیاری - البته از سکس هترو سکسوال - داشت.مادرش معلم بود و بسیاری از مطالب  
را برای او گفته بود.درست مانند مهران امیری ، دیگر دوستم و ارسیا ، هم اندیش نازنین در  
آلمان.

پدر من متخصص زنان و زایمان بود و ناقلا هیچ به من نگفته بود

!

دو سال گذشت و من از دوره ی مقدماتی و پیش دبستانی سکسولوژی استاد کریمی فارغ  
التحصیل شدم !! و با کوله باری از دانش !!! پا به مدرسه ی راهنمایی گذاشتم

من مذهبی تر از گذشته و شاگرد مکتب بی اسارت شهادت در دفاع از میهن و پیرو « حسین فهمیده » شده بودم. در راهنمایی بسیاری به بلوغ جسمی و جنسی رسیده بودند. من هنوز گرفتار و دربند اندوه و افسردگی مرگ پدر بزرگم - آن

## جاوید LoveObject

و غرق در رؤیا و اندیشه ی خلبان هواپیما ی جنگی ( اف ۱۴ و اف ۴ ) شدن بودم. تمام ویژگی های غیر سری ارتش های منطقه و ابر قدرت ها - به ویژه نیروی هوایی شان - را می دانستم و در اندیشه ی این بودم که هواپیما و موشک هایی را که طراحی نموده بودم ، چه بسا در کارخانه ی خودم (چون گرومن ) به تولید انبوه در آورم

رساله های مراجع تقلید و داستان راستان آیت الله شهید مطهری و گناهان کبیره ی آیت الله شهید دستغیب را از بر بودم و از آن جا که خود به بلوغ نرسیده بوده ، رها و راحت از شلاق هورمون های جنسی مردانه به امر به معروف و نهی از منکر بر علیه امیال - به ویژه خودارضایی (استمناء ) می پرداختم

!!

شاگردان و دوستان برای اعتراف و رها شدن از بار احساس گناه ناشی از تعارضات جنسی و مذهبی، نزد من می آمدند تا به سان پدران مقدس کلیسا آن ها را موعظه نموده و آسوده و آرام کنم

!!

حقوقش را معلم پرورشی عصبی ، بی سواد و همیشه ژولیده و کثیف - که گویا بعدها به "سبب" حسین آبادی

و از این رو مرید آیت الله طاهری بودن ))

، روشن فکر و دوم خردادی و هودار خاتمی شده بود !! - می گرفت و وظیفه را من انجام می دادم

آری ، زمانی من پدر روحانی بودم

!

یک پدر روحانی بی جیره و مواجب و با حداقل هورمون های جنسی مردانه - درست در اندازه ی یک مرد نابالغ کمی تا قسمتی سر و گوش به جنب

!!!

## دوران راهنمایی گذشت

.

یک سالی می شد که از خیابان نظر غربی ، جنب خواجه پطرس به خیابان چهارباغ بالا آمده بودیم

.

یادم می آید که چهل متر آن ورتر خانه مان در نظر غربی ، مدرسه ی راهنمایی دخترانه ی شیخ کلینی بود . بچه ها ی به بلوغ رسیده ی مدرسه ی راهنمایی مان همیشه مرا به سبب بی عرضگی و حماقت ! مسخره و شماتت می کردند و افسوس می خوردند که چرا خانه شان موقعیت و مکانی چون خانه ی ما ندارد !! اما هوش و حواس من یا به سگ ژرمن شپرد همسایه - که بسیاری اوقات غذا دادنش خوش بختانه بر دوش من نهاده می شد - بود ، یا به فوتبال گل کوچک در بن بست سوپر مهرداد و یا به مطالعه ی نشریات گوناگون. این همه مشغولیات افزون بر نبود فراز هورمونی مرا حتا از چشم چرانی این سنین دور نگه می داشت. باورهای مذهبی نیز خود مانع جدی دیگری بود

.

در واپسین سال راهنمایی به کوی پاسارگاد - بالاتر از مجتمع تجاری پارک و نرسیده به بیمارستان دکتر علی شریعتی - آمدم. کویی که به قول ساکنین جوان و نوجوانی هر شاگرد اولی را با مردودی یا دست کم ۵-۶ تجدیدی بدرقه کرده بود

!

راهنمایی گذشت و گام به دبیرستان نهادم. دبیرستان عدل

.

گهگاه افسوس می خورم که چرا به دبیرستان ادب نرفتم ، چون مهران معمارزاده. اما هر بار به گونه ای خود را راضی می کنم. نیک می دانم و چند بار با استاد فرزانه ام ، دکتر حبیب الله قاسم زاده هم به این نتیجه رسیده ایم که : زندگی تا اندازه ی زیادی قسمت است

.....

به دبیرستان عدل رفتم، با بسیاری از هم کلاسی ها و هم مدرسه ای هایم در مدرسه ی راهنمایی خاقانی. قرار جمعی مان بر این شد که جنتلمن باشیم و غلچماقی و معرکه گیری ننماییم. معلمان پرورشی دبیرستان عدل شهره ی شهر بودند و بسیاری از بچه درسخوان های مدرسه را با حربه ی گزینش از پزشکی و دندان پزشکی و مهندسی محروم نموده بودند و خود به نحوی از انحاء ، با سهمیه های گوناگون به دانشگاه رفته بودند

.....

هنوز یکی دو ماهی نگذشته بود که فهمیدیم در فضا و مقطع دبیرستان دوآلیمی سنتی و عرفی شده از دهه ها پیش حاکم است: یا باید ادای مردانگی

**TOP**

در آوری یا در جایگاه زنانگی (مفعولی)

**(BOT)**

شناخته شوی. جلسه ی فوری امنیتی !! با حضور دوستان کلاس اول و چند نفر از هم مدرسه ای های سابق کلاس دوم دبیرستان برگزار و تصمیم بر « شورش با دلیل !! » گرفته شد: شرور

**TOP و**

نما باش تا این مقطع را به سلامت گذرانی !!! دعوا نکردن و معرکه نگرفتن برای جاهل حسابی افت داشت و جای جای حیاط پهناور مدرسه ، کلاس هایی از جنس

کلاس های جاهلی پروفیسور»

فیلم جوجه فکلی « به صورت فوری و ( با بازی به یاد ماندنی استاد رضا ارحام صدر اضافه بر سازمان و افزون بر برنامه برقرار شد

!!

آری ما نیز جاهل شدیم. همگی مان جز چند اندک نفر. بسیار جاهل تر از دوران راهنمایی ! و صد البته جاهل با تکنیک

!!

هل دادن و نسق گرفتن و چشم غره و ضعيف چزونى در عين رفاقت با نيرومندان و احترام  
دورادور به پيشكسوتان چاقو كش « فرهنگ و ادب » و « اقتصاد » ، شرط عقل و سالم ماندن  
بود. آرى رشد لمپنيزم در اين مرز پر گوهر اين گونه است

:

خواهى له نشوى ، له كن

!!

چنين است كه دست كم وانمود كردن به

**TOP**

بودن

،

نوجوان راهنمايى و به ويژه دبيران را از انگ و ننگ

**bot** بودن آسوده و رها مى سازد

خوش بختانه جنبه ي

آن چه « تهاجم فرهنگى » **HETEROSEXUALITY**



خوانده می شود

،

در دو دهه ی اخیر از این گونه معضلات

**HOMOSEXUAL**

&

**PEDOPHILIC**

• سنتی و عرفی شده تا اندازه ی قابل توجهی کاسته است

در دوران دبیرستان رویکردهای گوناگون جنسی و آمیزشی - که همگی شان ماهیت هایی  
عرف ستیزانه و دین گریزانه داشتند - را شاهد بودیم که از بیان بسیاری از آنان به  
دلایل روشن برای خوانندگان این نوشته خودداری می نمایم

•

سری را که درد نمی کند ، چرا دستمال ببندیم "؟؟"

در این مرز پر گهر قانون احمقانه ی نانوشته ای وجود دارد

:

« بیان کننده ی هر واقعیتی ، هوادار آن واقعیت است »

!!!

در دوران دبیرستان شاهد رشد ملموس و چیرگی آهسته آهسته و نرم نرمک " دگر جنس خواهی " بودم. و این درست در سال های موشک باران شهرهای بزرگ ایران با موشک های " اسکاد بی " صدام یزید کافر بود. کلاهک های ۳۰۰ کیلویی همگان را در وحشت فرو برده بود ، جز اندکی چون حقیر که شیفته ی جنگ و جنگ افزار بودند

!

دوران دبیرستان با تعب و زاری و شب زنده داری گذشت

.....

بلوغ با همه ی شیرینی ها و شرمندگی ها به درگاه پروردگار - از بابت گناهان کبیره و صغیره  
- از راه رسیده بود. افسردگی و اضطراب ناشی از عذاب وجدان و احساس گناه مرا غرق در  
نماز و دعا ساخته بود. « غسل » آداب خودش را داشت و

لباس نماز «

در سجاده از دیگر لباس ها جدا می شد.

هر شب ۱۷ آیه از قرآن

در هر شرایطی می -

بایست با قرائت خوانده می شد و « چکیده ی مفاتیح » باید دم دست می بود

پنج شنبه ها رفتن به سر مزار پدر بزرگ ( مادری ) نازنین و دایی فرشاد ۲۳ ساله ی  
عزیز ناکامم - که در تصادف اتومبیل در آتلانتا درگذشت - در تکیه ی « سید العراقین »  
تخت پولاد نیز اصلی تغییر ناپذیر بود. در اسلام بر رفتن به گورستان برای آگاهی و اندیشه  
سفارش شده بود ، اما برای من افسرده ی آشنا با مرگ

**LOVEOBJECT**

پدر بزرگ مادری ، یوسف خان بهنام ( چه جایی بهتر از گورستان پیدا می شد؟!؟ )

دوران دبیرستان با تعبد و و توبه - البته از نوع « نصوح » - و شرم و اندوه گذشت

!

من پاستوریزه و بدون برقراری رابطه ی جنسی با دیگری ، این دوران پر اندوه و سرشار از احساس گناه ناشی از شلاق های تستوسترون ( هورمون های مردانه ) را گذراندم

.

-ای کاش استاد بزرگوارم - دکتر مؤمنی

آن سفسطه ها و افسانه های تاریخی فصل

" جنسی " درسنامه ی روان پزشکی کاپلان و سادوک را آن هنگام نشانم داده بود ، یا کسی چون دکتر بهنام اوحدی کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان " و " احساسات و پاسخ

"های جنسی انسان

اش را چند دهه زودتر منتشر نموده بود

!!!

از دوران دبرستان گفتم ، اما استادی دیگر - چون استاد علی کریمی دزفولی دوران دبرستان !  
- را نام نبردم. اگر تاریخ سکسولوژی خودم ! را بگویم و از « استاد مهدی صفدری » نامی بر  
زبان نرانم ، بی گمان ناسپاسی کرده ام

!!

مهدی صفدری روحانی زاده بود. پدرش پست و مقام بالایی داشت و البته شریف و سالم  
بود. بسیاری در جایگاه و پست و مقام بسیار فروتر از او بار چند نسل خود را در این ملک  
خراب آباد بسته اند

!!!

مهدی صفدری برای من مذهبی پر رنگ اما نا متعصب واقعیت های بسیاری می گفت

.

برای نخستین بار نرمال و طبیعی بودن خودارضایی ( استمناء ) را از این آیت الله زاده ی  
مؤمن و متعبد شنیدم. می گفت به چند روان شناس و روان پزشک مراجعه نموده و آن ها این  
« مایه ی شرم و احساس گناه و عذاب وجدان جمعی نوجوانان و جوانان » را نرمال و طبیعی  
دانسته و حتا بیان نموده بودند که هر مرد مجرد نرمالی باید این عمل نرمال را دست کم هفته  
ای یک بار انجام دهد

.

من نوجوان مذهبی دوران جنگ ، در دوران آتش بس پس از قطعنامه ۵۹۸ این واقعیت را شنیدم و نپذیرفتم . مگر می شد ؟؟

« پس آیت الله دستغیب و « گناهان کبیره

اش چه می شد؟؟؟

خط خط رساله هایی که از بر بودم ، پیش چشمانم رژه می رفتند

!!

اما او بحثش تنها علمی نبود، به مسائل مذهبی نیز اشراف داشت و در تحکیم باور خود و

• روان پزشکان ادله های شرعی نیز بر زبان می آورد

آن هنگام دیگر سال سوم دبیرستان بودم و در قد و قواره ی رشته های تجربی و ریاضی مدرسه نیمه کبکبه و دبدبه ای داشتم ! هرچند این کبکبه و دبدبه در برابر بچه های « فرهنگ و ادب » و « اقتصاد » دبیرستان که به شدت درگیر پرخاشگری و ستیزه جویی با چاقو و پنجه بوکس و هزار البته

## Heterosexuality & HOMOSEXUALITY

بودند و

# MASTURBATION

را مدت ها پیش

پشت سر نهاده بودند ، اصلن به حساب نمی آمد. آنان را چون لختی های داستان زیبای « س گ ل ل » صادق هدایت ، قرنطینه و جدا کرده بودند. بیشترشان جنگ زدگان بی چاره و بدبخت بودند که آنان را رو به روی کوی امام جعفر صادق و کوی سپاهان در خانه های سازمانی کوی استادان و کارمندان دانشگاه اصفهان

• که در زمان محمدرضا شاه پهلوی ساخته شده بود ، جای داده بودند!

یک بار به حامد یوسفی گفتم که در روزگار نوجوانی من امکانی برای تحصیل درست در رشته ی انسانی وجود نداشت. معلمان ما به شدت این رشته ها را مورد توهین و تحقیر قرار می دادند و از جو و فضای این رشته ها نیز که گفتم

!

در آن سال ها شنیدم که « لایلا اب.....» دوباره به اصفهان بازگشته است و به دبیرستان دخترانه ی عدالت - در پانصد متری دبیرستان عدل ما - تحصیل می کند. رؤیاهای عاشقانه ی کودکی ام زنده شدند، اما نمی دانستم که چه کنم. من بزن بهادر « نیمه ی انسانی » دبیرستان بودم اما خلاف و شر نبودم. شاید اگر این روزها با نسل زاده شده در سال های پس از انقلاب همکلاس و همخوان و هماهنگ بودم ، بلد بودم که چه باید بکنم

!!

جرات و جسارت کاری بیش از حسرت کشیدن و فرو رفتن در رؤیاهای عاشقانه را نداشتم

!

به سال کنکور نزدیک می شدم و حال و حوصله ی درگیری با معلم پرورشی عقده ای ، بیمار و شیفته ی بازجوگری و کارآگاه بازی را نداشتم. به ویژه آن که می دانستم معلمان پرورشی این دبیرستان چه فراوان نفرات نخبه ی کنکور را رد صلاحیت نموده و از ادامه تحصیل دانشگاهی محروم نموده بودند. او چون دیگر معلمان پرورشی پیشترم به سبب اسم و رسم خانواده های پدری و مادری من در اصفهان ، به اندازه ی کافی با من لج داشت و مرا جرثومه ی فساد و تباهی مادرزاد می دانست و البته خبر نداشت که پدربزرگ مادری پدرم آیت الله سید ابوالحسن تویسرکانی فرزند آیت الله سید عبدالغفار تویسرکانی بوده است

!!!

نمی دانم شاید این استعداد و رویکرد به

## SEXOLOGY و SEXTherapy

تا اندازه ای هم به سبب این رگ و ریشه ی روحانی باشد !!

مگر نه این است که

## SEX و SEXUALITY



همواره به گونه ای خاص مورد توجه روحانیون و عالمان دینی و مذهبی بوده است؟؟؟ و مگر غیر این است که حجم بسیار قابل توجهی از رساله های فقها و آیات عظام متوجه آداب امیزش و گناهان شرمگاهی است ؟؟؟؟

- لیلا

آن شعله ی ماندگار کودکی - را هیچ گاه ندیدم. دنبال دیدنش هم نرفتم. برادری شر و بوردرلاین داشت و پسرعویی به غایت شر و خلاف و سوپر بوردرلاین و آنتی سوشیال که با او خرده حساب چشم غره و نسق داشتم و می دانستم که به راحتی پیش بر می آیم اما

**TrueTOP**

های سوپر خلاف قمه کش و

**Anger Rapist**

ای داشت که پلیس و امنیت مردان نیز پششان بر نمی آمدند. ( سرکرده شان چند سال پیش در ( نزاعی به ضرب گلوله کشته شد و چندین پرونده با حد اعدام داشت

سال های سرنوشت ساز عمرم فرا رسیده بودند و من باید دستمزد یک عمر مطالعه ی درسی و غیر درسی را می گرفتم

.

سال بعد کنکور دادم و همان سال گرفتن دیپلم ، در رشته ی پزشکی قبول شدم

•  
بی عشقی حاضر و راستین و با یاد لیلای « کودکستان خانم ارجمند » و « دبستان ایران نو »

• به عشق جراح ( قلب ) شدن ، به دانشگاه گام نهادم

• اکنون ، پیش از ورود به دنیای دانش پزشکی ، داده های مغزی و ذهنی بسیاری از سکس و سکسوالیتی داشتم و سر و گوشم قشنگ می جنیید اما هنوز هم این داشته ها در قد و قواره ی تئوری بودند و من هنوز باکره ای پاستوریزه و بی آمیزش بودم

!

• تابستان ۱۳۷۰ بود. سال دیپلم و ورود به دانشگاهم

صبح های جمعه موجی پارک کنار ساحل جنوبی زنده رود ، از پل بزرگمهر تا پل آذر را گرفته بود. بی گزافه گویی بیش از ۳۰-۴۰ هزار نفر دختر و پسر و زن و مرد در آن پیاده روی

و خودنمایی می کردند. موج با دستگیری و بازخواست پایان پذیرفت. کار به فیلم برداری از چهره های مردم کشید. فیلم برداران نیازی به شناساندن ندارند

!

موجی بود ادامه دار که در مقالات « فناوری و جنسیت : دو رنسانس آفرین اصلی در ایران »

.....از آن بیشتر خواهم نوشت

پا به دانشگاه و رشته ی پزشکی گذاشته بودم ، اما از سکس و سکسوالیته بسیار کمتر از یاران سیکلی کوی پاسارگاد می دانستم

!

:از آن دوران خاطره ی بدی دارم

من قسمت چهارم « فیلم راکی » را ندیده بودم. هنوز هم ندیده ام. دوست بازیگوش کلاستر

**B**

ام از اشتیاق بسیارم به تماشای این فیلم خبر داشت. زنگ زد و گفت: بدو بیا که این فیلم را

. با کلی التماس ۳ ساعت قرض گرفته ام تا تو ببینی. صمیمی بودیم ، باور کردم

به خانه شان رفتم. سه نفر از دوستان کلاستر

## B

دیگر نیز آن جا بودند.پیش روی تلویزیون نشستیم.فیلم که به روی صفحه آمد ، دود از کله ام برخاست.خیز گرفتم که از اتاق بیرون جهم.جلویم را گرفتند ! بر مبل نشاندیم.سه نفر دست هایم را گرفته بودند و دوست قالتاقم پلک های دو چشمم را با انگشتان نیرومندش آن چنان به بالا می کشید که گفتم :بابا ولم کنید، باشد چشمانم را دارید از کاسه بیرون می آورید

!!

فیلم راکی چهار نبود ، سکسی بود

مستهجن ، مزخرف و بی شرمانه ترین صحنه هایی بود که در عمر من دیده بودم!

حال تهوع داشتم.نبضم نمی دانم چقدر می زد.یقینن یا تندتر می زد یا کندتر ،!!

حال رو به راهی نداشتم همواره در زندگی ام و با وجود دلبستگی و عشق دیرینم به فیلم و سینما ، از دو گونه

.....فیلم بی زار بوده ام : سکسی و هراس انگیز

از دیدن فیلم های سکسی خوشم نمی آمد.برانگزانندگی شان برای من مذهبی سرشار از تعارضات گناه آلود ساری و جاری در اجتماع عقب مانده مان ، بنزینی بر شعله ی شهوت و

آتش گناه بود

اما آن فیلم سکس مسخره ی آدمیان با یکدیگر نبود ، آینه ی رذالت و نجاست آدمی بود  
فیلم نمای یک انحراف پلید بود. انحرافی که « شیوع فراوان و خرده فرهنگ وار وابسته به  
مکانش » بعد ها از پایه های رویکرد من به سکس و سکسولوژی شد

## ZOOPHILIA

یا حیوان خواهی

!!!

صحنه ها بسیار وقیحانه بود. بسیار پلید تر و بی شرمانه تر از آن چه در ذهن نوجوان من می  
گنجید!

اما پارسال صحنه هایی در همان قد و قواره و حتا زشت تر را در موبایل نسل جوان زاده  
شده در دهه ی ۱۳۶۰ دیدم که بارها و بارها با « تکنولوژی رنسانس آفرین بلو توث » دست  
به دست و گوشی به گوشی شده بود

!!

چه قدر ما زاده شدگان دهه ی ۱۳۳۰، ۱۳۴۰ و نیمه ی نخست ۱۳۵۰ با این زاده شدگان  
عصیانگر و شورشی دهه های ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ فرق داریم

!

«هیچ گاه در تمام به خود رها نمی شدیم. هفته ای ۱۰ ساعت « کار دینی و پرورشی

روی اذهان مان صورت می گرفت. برایم همیشه عقده بود که موی سری بلندتر از ماشین شش و هشت داشته باشم

!!

هنوز هم که به یاد صحنه های آن فیلم سیاه و سفید دهه ی ۱۹۷۰ میلادی می افتم ، حالم بد می شود. بگذریم که بعدها بسیاری برایم از این گونه آمیزش های خود سخن گفتند و بسیارتر از آنان از شیوع گسترده تر از به ندرت این گونه روابط منحرفانه صحبت نمودند

!

• به دانشگاه آمدم. کلاس مختلط را پس از ۱۲ سال دوباره می آزمودم

درس ها پیش می رفت و هر نیم سال ازدواجی در کلاس میان همکلاسی ها صورت می گرفت.

من جوان مذهبی هم نمی خواستم به جهنم بروم. دوست نداشتم جزو دسته ای باشم که خداوند رویش را از آنان برمی گیرد و با آن ها سخن نمی گوید

!!

• پس به ازدواج می اندیشیدم، اما همواره اشتیاقی سخت مرا از ازدواج دور نگه می داشت

آن اشتیاق ، « رفتن به آمریکا و گرفتن تخصص جراحی قلب از آن جا » بود. از همان سال ها  
« به دوستان می گفتم که : « می خواهم در ۳۵ سالگی ازدواج کنم

! در آن سال ها حادثه ای رخ داد که می توانست باعث ازدواج من در بیست سالگی گردد

پدر لیلا - همان معشوق دوران خوش و طلایی کودکی - تصادفی سخت کرده بود و نیازمند  
دارویی کمیاب بود. برادر لیلا آشنایی را واسطه نموده بود تا ما این دارو را از طریق آشنایان  
به آن ها برسانیم. پدرم قولی نداد. من که دیگر دفعیاتم حسابی کف می کرد ، واسطه  
شدم. پدرم رویی نشان نداد، زمینه ی عاطفی مرا می دانست. بعدها به من فهماند که تا چه  
اندازه مخالف این وصلت است و چرا

.....

به هر صورت خودم دارو را تهیه کردم. پدرم بنا به ملاحظات خویش نگذاشت تنها به درب  
منزل آنان بروم. دارو قاچاق بود و ممکن بود برایم دردسر درست کند. حق با پدرم بود، اما  
عشق پاک و دیرینه من و پدر رابه سوی منزل لیلا روانه ساخت

پدرم تا پشت درب منزل آن ها آمد اما گفت هرگز به داخل منزل شان نخواهد آمد و اگر من  
بخوام برگردم ، باید تنها برگردم. رک و پوست کنده گفت

لیلا آیفون را برداشت و من پس از ۱۲ سال - و برای آخرین بار - صدای یار و محبوب را

شنیدم. در دلم چیزی لرزید. رعشه ای خوشایند و در همین حال مضطربانه بود

نکند یار دیرین تحویل نگیرد؟؟

برادرش دم در آمد. دارو را به برادرش تحویل دادم. تعارف کرد که به داخل برویم. به پدر نگاه

کردم ، سگرمه هایش را در هم کشید. خدا حافظی کردم و با پدرم به خانه بازگشتم

بعدها دانستم که پدر بزرگ یار ، قاچاقچی بین المللی مواد مخدر و فردی نا خوشنام بوده

است. باید به پدرم حق می دادم. ازدواج در ایران ، پیوند دو خانواده و گاه حتا دو فامیل

است. وصال دو یار نیست ، هر چند یار شریف و نجیب باشد که بعد ها فهمیدم که هست

.....

سالی گذشت. دوستان و هم کلاسی های دانشکده ی پزشکی با هم آشنا می شدند و پیمان

زناشویی می بستند و ما بر شتاب بی درنگ آنان می خندیدیم

۲۱ سالم تمام نشده بود. دوستان هم کلاسی خبر دادند که همکلاسی ای شیفته ام شده. از

همان ترم یک از او خوشم آمده بود. اما من سوگند خورده بودم که دوست دختر نگیرم. چه



یک بار تجربه ی آن ، مرا سراسر غرق در احساس گناه و عذاب وجدانم نموده بود ، تازه این در حالی بود که رابطه ام با او به همبستری و آمیزش منجر نشده بود !! چه اندازه من و نسل من با نسل انقلاب متفاوتیم

!!!

لیلا ب....."

- مه پیکر مه سیمای بی چاره ، شگفت مانده بود که چرا من هر روز با افزون شدن مهر و عاطفه ی او افسرده و افسرده ترمی شوم !! سال ها بعد ، به مناسبتی جایی او را دیدم و به او گفتم که شگفتی او بی دلیل بوده است. من و نسل من برای دویدن روی مین و شیرجه زدن بر جهیدن زیر تانک تربیت می شدیم و هفته ای دست کم سیم های خاردار و

- بی در نظر گرفتن ساعات برنامه ی صبح گاهی - دوازده ساعت دینی و قرآن و پرورشی داشتیم. عشق من جنگ افزار و جنگنده بود. نوجوانی من به عشق و اشتیاق خلبانی اف ۱۴ و اف ۴ گذشت. من و نسل من را برای عشق و مهر و حتا ازدواج پرورش نمی دادند. ما را سرشار از " نفرت " و " خشم " و " بدبینی " بار می آوردند. حتا متنفر از موز و خشمگین از آناناس !! تا چه رسد به فروید که او را پدر شیطان و جرثومه ی فساد و تباهی و گمراهی می شناساندند

!!!

خداوند شاهد است که تنها چند ماهی است که از تعلیم و تعلم های سرشار از خزعبل و مزخرف دبیر بیمار پرورشی دبیرستان مان رها شده و می توانم موز را بدون احساس گناه و

عذاب وجدان رهسپار شکمبه ام نمایم !!! با این وجود ، هنوز درگیر احساس گناه و عذاب  
!!!! وجدان خرید آناناس هستم و مهارى درونى بر ابتیاع این میوه ی مستکبرانه دارم



من توان و جسارت دوستی و آشنایی با جنس مقابل را نداشتم. با مطالعه ی کتاب و مجله و  
تماشای فیلم سرم گرم بود و احساس گناه و نفرت از خود نداشتم. پس چرا با نزدیک شدن به  
دختران رنج و عذاب را برای خود به ارمغان آورم ???

اما حقیقت این بود که من نیز " نازلی " رادوست داشتم و برایش احترامی فراوان قائل بودم

آیا من می توانستم آن سال ها ازدواج کنم؟ به خصوص با آن اشتیاق شدید به گرفتن  
تخصص جراحی قلب از شیطان بزرگ؟!؟

می دانستم که از جنس آنانی نیستم که زن بگیرم و به پدرم بگویم : چشمت کور ، خرج  
زندگی من و زخم را بده ! در طول زندگی ام از این که محتاج و انگل پدر و مادر باشم ، نا  
آسوده بوده ام. بگذریم که بوده و اکنون نیز تا اندازه ای هستم

!!!

بارها دلم برای نازلی پر کشید. چند بار به ازدواج با او اندیشیدم. اما پاسخ منطقی نمی گرفتم. من درآمدی از خود نداشتم و از سر تا پا انگل سفره خانه ی پدرم بودم. صرفه جویی -بیش از اندازه ام - که بارها مورد اعتراض خانواده و حتا شخص پدرم قرار گرفته است

نیز از این حال و احساس ناخوشایند و آزاردهنده نمی کاست

!

من راهی برای ازدواج سربلندانه نداشتم. فرزند نخست بودم ، اما خودخواه و خودبین نبودم. بارها به این نتیجه رسیدم که باید پس از دیگر فرزندان خانواده ازدواج کنم

به من گفتند که

نازنین ، خواستگارانش را برای تو رد می کند. اگر با او ازدواج نمی کنی ، « همکلاسی ))

دست کم مردانگی کن. یا به او بگو که با او ازدواج نمی کنی ، یا کاری کن که از تو نا امید بلکه متنفر شود. راه نخست امکان نداشت. آخر مگر او از من خواستگاری کرده بود که من به او پاسخ منفی دهم؟؟؟

چاره ای نبود ، راه دوم را برگزیدم. برایم دشوار بود. سخت است کسی را دوست داشته باشی و کوشش نمایی که او را از خود دلگیر و نا امید و متنفر کنی

.....

• کردیم و شد. خودزنی شخصیتی بدی بود. خودم را ترور کردم. هیچ گاه یادم نمی رود  
سال به سال گذشت. یاران همه به خانه ی بخت رفتند و من ماندم و خلوت دوست داشتنی

ام " **FANTASY** "

این مکانیزم دفاعی پاره ی شخصیتی اسکیزوئید

ام بود (schizoid)

•

• سال ۱۳۷۴ ، آبان ماه حادثه ای دردناک به رنسانس زندگی ام منجر شد

این حادثه ، کشته شدن احمد میر علایی - مترجم نامی بورخس ، اکتاویو پاز ، میلان کوندرا ، جوزف کنراد ، وی اس ناپیل و .....- بود. با او رفت و آمدی خانوادگی و نزدیک

داشتیم

• ناقوس بزرگ به صدا در آمده بود

نمایی از تئاتر به یاد ماندنی و زیبای بهرام بیضایی

“مجلس شبیه در ذکر مصائب استاد نوید ماکان و همسرش رخشید فرزین”

که آن را با دوستی بزرگوار و ارزشمند دیدم و در دل به یاد احمد میر علایی

گریستم

.....

!!

سال ۱۳۷۴ ، سال رنسانس من بود

نمی دانم ، چه در ذهن من گذشت که ناگهان از این رو به آن رو شدم. خلوت خودخواسته ی  
همیشگی را کنار گذاشتم و همه چیز برایم اجتماع شد و اجتماع. شاید زندگی این باشد. مردن  
... برای آیین و میهن را از کودکی به من آموخته بودند

دلم سوخت. خیلی. میرعلایی مترجمی توانا و شایسته بود و دلش برای میهن می تپید. هیچ گاه  
راز قتل او هویدا نشد. هرچند بعدها نامش در کتاب ها و نوشته های عبدالله نوری ، اکبر  
گنجی و عماد الدین باقی در ردیف قربانیان قتل های زنجیره ای برده شد

او سیاسی نبود. دست کم تا آن جا که من می دانم. اما در این مرز پر گهر صحبت در مورد  
پیاز و سیب زمینی هم آدمی را وارد گود سیاست می نماید

!!

۱۳۷۴ به کام تلخ شد. اما من از کاخ خود ساخته ی خود بیرون آمدم. به راستی اگر من جراح قلب می شدم ، در تمام عمرم چه دستاوردی برای میهن و هم میهنانم به ارمغان می آوردم

؟

سودمندی اجتماعی یک عمر کوشش چه می توانست باشد؟؟؟

اگر جراحی قلب شک کردم. همیشه فکر می کردم اگر با پیوند عروق قلب

بتوان عمر اندیشمندان و استادان بزرگ را ۱۰ - ۲۰ سال افزایش داد ، چه سودی به کشور

می رسد

سال ۱۳۷۵ سال شک من به رشته ی پزشکی بود. به سوی جامعه شناسی ، علوم انسانی و

سینما کشیده شده بودم. درون مایه ی همه ی این کشش ها ، کار برای کشورم بود

.

«مگر با پزشکی به چند نفر می توان سود رساند؟؟؟»

این پرسش ، ذهن و اندیشه ی من را سخت مشغول خویش ساخته بود

!

می خواستم برای اجتماع عقب مانده مان ، ارمغان بیشتری تا یک کلینیسین داشته باشم

می خواستم من نیز سهمی در افزایش آگاهی و رنسانس و رشد و بالندگی علمی

فرهنگی -

-

اجتماعی ایران ایفا نمایم .شاید چون اکثریت ، در پیشگاه ادای دین به میهن شرمنده و سر

افکنده نباشم

!

این سال ، آخرین سال زندگی خصوصی من بود

آزمون پیش انترنی را با شک و گمان پشت سر نهادم

سال ۱۳۷۵ ممکن بود واپسین سال پزشکی من باشد

!حسابی و پرو پیمان به ادامه ی پزشکی شک کرده بودم

جامعه شناسی ، فلسفه و علوم انسانی برایم جلوه ای ویژه یافته بود

!برخورد با دکتر خلیل مؤمنی مرا در ادامه ی پزشکی راسخ نمود.البته با قید روان پزشکی



او که استادی بزرگوار و البته سخت گیر بود گفت

اشتباه نکن. انصراف از پزشکی ، آن هم در سال پنجم درست نیست

تو راه خاندانت را رفته ای. راه پدر و پدر بزرگ و پدر پدر بزرگت را

تو

اصلن برای همین رشته آفریده شده ای و از آن جا که به فرهنگ و فلسفه و ادب و اندیشه و

هنر نیز دلبستگی داری ، می توانی روان پزشک خوب و منحصر به فردی شوی. پزشکی را

تمام کن و به روان پزشکی بیا

من قبول نداشتم. از پزشک و پزشکی بدم آمده بود. پزشکان بیشتر به خود و درآمد خود می

اندیشیدند و کاری به کار اجتماع عقب مانده نداشتند. زمانی می اندیشیدم روان پزشکان

متفاوتند. اشتباه می کردم

!!

سال ۱۳۷۶ آمد. من ایترن شده بودم

خاتمی نامزد انتخابات شده بود. او با یکی از بستگان نزدیک من در رشته ی فلسفه ی دانشگاه

اصفهان هم کلاسی بوده. من این چنین به سید محمد خاتمی گرویدم. دو ماه از درس و

دانشگاه و زندگی شخصی بریدم. اکنون چیز جدیدی را تجربه می کردم

سیاست

!

در خانواده و خاندان من هیچ کس سیاسی نبود و نبوده است. پدر و مادر و عمو و دایی ام مرا سخت بر حذر می داشتند. من خودم دلبسته ی سیاست نبوده و نیستم اما آن هنگام را یک فرصت تاریخی سرنوشت ساز می دانستم. پدرم می گفت : این مملکت تا ۱۰۰ سال دیگر هم درست نمی شود. زندگی و آرامش خودت را فدای این مردم صد روی هزار چهره نکن. بیشترشان پست و فرومایه و بی شرفند

!

نپذیرفتم. او و نسلش را خودباخته و واداده و ناوفادار به میهن می دانستم

اما آیا من ، جوانی خام و احساساتی نبودم؟؟؟

اکنون به گفته های پدرم با بردباری و اندیشه ی بیشتری می نگرم. پدرم بی راه نمی گفت

!

برای خاتمی و نه خاتمی ، که میهنم از دل و جان مایه گذاشتم و خطر و دشواری را به جان خریدم اما خوش بختانه خدا حافظی ام با دنیای پست و پلید سیاست خیلی زود انجام شد و

من شتابان به راه دانش و اندیشه و " توسعه ی علمی - فرهنگی

اجتماعی " آمدم

۵-۶

مقاله ی سیاسی در هفته نامه ی صدا ، یادگار آن دوران دوم خردادی بودنم است که در  
بایگانی خاطرات آرشیو شده اند

!

بسیار خوشحالم که پایم به هیچ حزب و جبهه و دسته و فرقه ای باز نشد و عضو و فعال هیچ  
حماقتگاهی نشدم.استقلال خود را پاس داشتم

.....

اما دوران اینترنتی برایم دورانی سرنوشت ساز شد

دیدن دو " زایمان (و نه فقط بارداری) ناشی از زنای با محارم " چون پتکی گران بر چشم

و ذهن و روان و اندیشه ام فرود آمد

:آن هنگام من درگیر نخستین عشق دوران پس از بلوغ خویش بودم

عشق سوزان و جاودان من به شیرین

شیرین الف

من اسیر شیرین بودم. حق داشتم. هنگامی که نخستین عشق آدمی تا بیست و چهار سالگی به عقب می افتد ، دیر آمده باد آورده نیست که آن را نسیم یا حتا تندبادی سهل و آسان با خود

ببرد

من رمانتیک اسیر احساسات مگر می شد که هنگام عشق در بند نیفتم و واله و شیفته نشوم؟؟

به عشق نیز دیر رسیدم. چون بیشتر چیزهای زندگیم

!

قدر هم را داشتیم. می دانستیم که هنگام جدایی له می شویم. بارها این را با یکدیگر در میان گذاشته بودیم. بارها با هم گریستیم و خندیدیم اما زاری و پریشانی جدایی خود حکایتی دیگر

بود

!

من اسیر شیرین بودم. زیباترین دختر زاده ی دهه ی پنجاه اسپهان ( اصفهان ) بود. با چشمانی

به رنگ سبز و عسلی تیره. زیبایی هالیوودی داشت. اغراق نمی کنم. جذابیتش نیازی به ایده

آلیزه نمودن ندارد

!!

از

## VANESSA WILLIAMS

بازیگر پری روی هالیوود و هم بازی آرنولد شوارتزنگر در فیلم)

**ERASER)**

بی گمان زیباتر بود

روزهای اینترنتی می گذشت. خاتمی رئیس جمهور شده بود. من نیز چون دیگر حامیان بی چشم داشتش تنها دو انتخاب از کابینه اش را پسندیده بودم. روزی پنج شش روزنامه می خواندم و مردم منتظر توقیف یک به یک شان بودم

!

دلم می خواست با شیرین به کنار ساحل خاطره انگیز زنده رود بروم. اما هر دوی مان شهره ی پیشانی سپید بودیم. به ویژه من که کوشش سوپر پرشورم در انتخابات دوم خرداد ۱۳۷۶ شهرتم را صد برابر کرده بود. همواره می اندیشیدم که به سبب دلبستگی مان ، ازدواج آینده ی شیرین به خطر نیفتد. از این رو در طول ۴ سال عشق شبانه روزی مان ، در خیابان و انظار عمومی با هم نمی رفتیم. نمی دانم شاید اشتباه کردیم و فرصت ها را از دست دادیم. اما در این مرز پر گهر باید از خبث باطن مردمان و رجالگی و لکاتگی شان سخت ترسید

!!

اما این همه ی ماجرا نبود. من متولد ۱۳۵۲ و شیرین زاده شده در ۱۳۵۵ ، از نسلی بودیم که حریم های اجتماعی را پاس می داشتیم و حرمت می نهادیم. چون نسل شکوهمند زاده شده ی پس از انقلاب

منسوب به سریال نرگس و بهروز ابن الشوکت نبودیم که به یک باره اجتماعی را به رنسانس ذهنی و غریزی جهش دهیم

!!!

اینترنتی به ماه های پایانی اش رسیده بود. به تابستان ۱۳۷۷ که پتک گران بر ذهن و اندیشه ام  
:فرود آمد

• «زایمان ناشی از زنای خواهر با برادر»

له شدم

• تنها می توانم همین را بگویم

تنها و پریشان در کنار زنده رود گام بر می داشتم و به آن دخترک ۱۷ و پسرک ۱۹ ساله می اندیشیدم. به راستی آیا این گونه فجایع زیبنده ی میهن من است؟!؟ و آخر چرا؟؟؟

•چرایش را دکتر خلیل مؤمنی ، استاد روان پزشکی ام به من گفت

خانواده ای پر شمار که در اتاقی می خوابند.فرزندان در نزدیکی پدر و مادر. و صد البته در اجتماع و محله ای که نه خواهر اجازه دارد دوست پسر بگیرد و نه برادر می تواند با دختر یا زنی رابطه داشته باشد

.....

؛و تنها ۱۳ روز بعد

•«زایمان ناشی از آمیزش پدر با دخترش»

با خود می گفتم : به راستی این میهن من است؟!؟

می اندیشیدم که دیگر بی شرمی هم اندازه ای دارد

!

آن روز همه ی رشته های « فرد مدار » پزشکی پیش چشمانم فرو ریختند و من اندیشیدم که باید یا از این ملک خراب آباد بگریزم و یا در رشته ای « اجتماع مدار » چون روان پزشکی ادامه تحصیل دهم. شاید بتوان از چنین فجایع ویرانگری پیشگیری نمود

.

آغاز ورود به عرصه ی روان پزشکی و رزمگاه سکسولوژی آن هنگام بود

آری آغاز از « فاجعه ی اجتماعی » و « تراژدی ملی » بود ، نه از دون ژوانیزم و عقده و انحراف شخصی

!!!

بگذریم که از قدیم گفته اند

:

در دروازه را می توان بست ، اما دهان یاوه گویان و هرز بافان را هرگز»

!

چند روز گذشت. دخترکی ۱۶ ساله را با عروس ۲۷ ساله شان با نگیهان از بازداشتگاه به زایشگاه بیمارستان آوردند. هر دو به فاصله ی چند ساعت زاییدند. همه شگفت زده شده



بودند. چرا که هر دو از یک خدمتکار بانک باردار شده بودند و البته دختر ۱۶ ساله - بخوانید

: خواهر شوهر! - مجرد و هرگز ازدواج نکرده بود

!!

جالب تر آن بود که خدمتکار بانک ۲۶ زن و دختر را باردار کرده بود

!!!

پدرم

که آن زمان رئیس گروه زنان و زایمان بیمارستان و دانشگاه مان بود - می گفت :

" باید مجسمه ی این مرد پر توان را با آن عضو شریف توانمندش از طلا بسازند و به عنوان سوپرمن اصفهان و رستم دستان وسط دروازه شیراز یا میدان نقش جهان نصب کنند !! البه اگر عکسش را روی « قرص کمر » هم ضرب کنند ، خوب است

!!!"

پر بی راه نمی گفت ! هنر مردک از مهره ی مار رد کرده بود

!!

سگ که باشد

« دوریان گری » و

« « دون ژوان کرج

!!!

هر گاه خاطره ی این عروس و خواهر شوهر نمونه به یاد می آید ، « دوستعلی خره » پیش چشمم زنده می شود

!

من به گونه ای جدی باور دارم که در زندگی ، تقدیر و سرنوشتی اگر نه محتوم ، که مکتوب است.

چرا همه ی این رخدادها باید در دوره ی اینترنتی من و درست در دو ماه دوره ی اینترنتی زنان و زایمان من که ماه های پایانی دوران هفت ساله ی پزشکی من بود ، رخ دهد؟!؟  
آیا تقدیر و خواست پروردگار و آفریننده ی همواره مورد توکل و توسل من چنین نبود که همچو منی سکسولوژی و سکس تراپی را از یک مطب ( استاد ارجمند جناب آقای دکتر فریدون مهرابی ) و هفته ای یک روز کلینیک سکس دایر در یک دانشگاه ( انستیتو روان پزشکی تهران وابسته به دانشگاه علوم پزشکی ایران ) به عرصه و جایگاه اجتماعی در خورش بیاورد؟؟؟

در تمام دوران دانشجویی جز بر افزایش ( پریاپیسم ) و شکستگی آلت ، تنها مورد خارج از موارد معمول ، موردی بود که مرد ۴۰ ساله ی سیبیل در رفته ای یک اسپری پف پاف قطور را پس از آغشته نمودن به ریکا ، به مقعد خود فرو برده بود و البته مشکل آن جا بود که اسپری ساخت شرکت نفت - که قطری دو برابر پف پاف فرنگی داشت - چون اژدری پر شتاب تا کولون عرضی بنده خدا سر خورده بود ! شکمش از بالا تا پایین باز شد. جراح از بالا هل می داد و تکنسین اتاق عمل - که با کوششی سخت دستش را تا شانهِ به مقعد بیمار فرو برده بود ، از پایین می کشید. اینترن روان پزشکی می گفت گویا مردک بچه باز و همجنس خواه بوده. مفتخران به بچه بازی و مقعد خواهی ، قربانیان گذشته ی این افتخار خودند

!

آری ، من چنین می اندیشم که رویکرد من به روان پزشکی و سکسولوژی خواست و تقدیر الهی بوده و در عمل نیز دیده ام که سرشت پاک پروردگارش مرا در این راه پر خطر و دردسر همواره نگاهبان و یاریگر بوده است. چه خود مرا با این اندیشه های میهن دوستانه و انسان گرایانه و دانش مدارانه آفرید تا در برخورد با این گونه آسیب های اجتماعی حوزه ی ممنوعه ( تابو ) چون اکثریت قریب به اتفاق هم میهنان دلاور !! چشم فرو نبندم و آرامش فردی و خانوادگی و خوشنامی و فروتنی ریا کارانه ی ظاهری ( و صد البته زودگذر ! )

ایرانی را ترجیح ندهم

!!!

دوران اینترنتی به پایان رسید. من دیگر به جراحی قلب نمی اندیشیدم. به « جراحی اجتماع »

می اندیشیدم

•

به زدودن گندآب ها و هرزگی های آبسه و گانگرن شده ، به باز کردن دمل های مزمن دیرین

- ولو با درد و رنج و تلخی بسیاری همراه باشد

- و به مرهم نهادن و تیمار نمودن مجروحان و آسیب دیدگان این عفونت ( و نه عفت )

عمومی

•

می اندیشیدم که در رنسانس مورد ادعای جناب رئیس جمهور خاتمی ، از اجتماع سنت مدار

بدوی به جامعه ی خرد محور مدنی ، من نیز باید یک گوشه ی کار را بگیرم و سهمی داشته

باشم

روان کاوی باید از چند مطب و یک دانشگاه به اجتماع پا می گذاشت و تعریفی نوین از «

جنسیت

برای اجتماع عقب مانده و نا مدرن و سرشار از تضاد و تعارض ذهنی صورت می گرفت

نیمی از کار « فروید » و « مسترز و جانسون » و همه ی کوشش و جوشش « کینزی » بر  
زمین مانده بود

!

اگر آن دوم خرداد کذایی ۱۳۷۶ و این رخدادهای جنسی و ژنیکولوژیک ( زنان و زایمان )  
۱۳۷۷ نبود ، من به جای روان پزشک و سکسولوژیست و سکس تراپیست شدن در این مرز  
پر گهر !! همین توان و انرژی به کار برده ، از آن سال ها تا کنون ، را در رشته ای با درآمد  
بیشتر و مملکتی قانونمند و منطقی تر صرف می کردم

.

آیا زندگی دست خود آدمی است؟

من هرگز چنین نمی اندیشم

!

به باور من دست کم ۵۰ به اضافه ی ۱ درصد زندگی اصلن و ابدن دست خود آدم نیست  
ژن های مان را ، از پدر و مادر و هفت پستی به ارث می بریم ، که خود بر نمی گزینیم. زمان  
و گونه ی مرگ و شدت و گسترش بیماری های دوران زندگی مان تا اندازه ی بسیاری از  
سوی این ژن ها تعیین شده است. قاره ، منطقه ، کشور ، شهر ، محله و خانه و خانواده ای هم

که در آن زاده می شویم و رشد و پرورش می یابیم ، دست خودمان نیست. آموزگاران و مدیر  
و ناظم و معلم و دبیر پرورشی

!!!

مان را نیز خود بر نمی گزینیم. و بسیاری دیگر

.....

چه گونه می توان ادعا نمود که زندگی اختیار است ، اختیار است ، اختیار؟!؟

آمدن به روان پزشکی و سکسولوژی برای من تقدیر بود. تقدیر و خواست پروردگارم

پروردگار راستی ، مهر و خرد

ما این رخدادها به دوران اینترنت محدود نشد

در دوران پیام آوری بهداشت - معادل اسلامی همان سپاه دانش دوره ی سربازی پزشکان

نسل پدرم - در دویست کیلومتری شهر اصفهان ، در روستایی محروم از استان پدربزرگ

مادری ام نیز به چشم و گوش نشستند. چندین برابر مقیاس ریشتر

!

مولوی گفته

«ده مرو ، ده مرد را احمق کند      مرد حق را کافر مطلق کند»

نمی دانم مولوی در کدام دوره ی خلق دو قطبی و سیکلو تایمیکش این را گفته ، اما به خداوندی خدا راست گفته !! باور ندارید؟ از نویسنده ی « دهکده ی ملال انگیز » ( به گمانم امین الله فقیری باشد ) به پرسید و دیگرانی که همچو من دوره ی اجباری شان را در ده گذرانیده اند.

احمقانه یار زیباتر و دلربا تر از

Venessa Williams

خویش را در اسپهان تنها گذاشتم و به دستور و اجبار پدر و مادرم به ده رفتم تا مرد شوم

!

از یار شیرین و عشق نخست زندگی پس از بلوغ خود جدا افتاده بودم. عشقی که برایم یادآور

عشق شیرین سال های کودکی ( لیلایاب.....) و عشق از دست رفته ی همیشه در یاد

ماندگارم ( پدر بزرگ مادری ) بود. از این چشمه ی گرم محبت محروم شدم. مگر پنج شنبه

ظهرها که عاشقانه کیلومتر کیلومتر جاده و گردنه و کوه و کمر را می شمردم و پر شور و

اشتیاق فرسنگ ها به فرسنگ را پس می زدم تا در کنار شیرین شیرین تر از شهد و عسل

، لختی بیارآم و دنیا و هر چه در آن را فراموش نمایم

عهد دوباره ،

من ، بی شیرین سخت گذشت.خیلی سخت تر از آن چه در توان و « « عهد شیرین  
نحلم بود.در چغاخور پوست انداختم و پیر شدم.جان کندم.۱۷ ماه تنها در زندان انفرادی ، با  
اعمال شاقه و از آن مهم تر ، بی شیرین

...

قرار بود به آمریکا بروم.دلم نمی خواست به سربازی بروم.می اندیشیدم که دو سال از  
بهترین و سازنده ترین سال های عمرم به باد می رود.دو سال از دست رفت و افسردگی ام  
شدت گرفت اما لحظات به باد نرفت

ده « « به

احمقانه پای گذاشتم ولی احمق نشدم

!« نویسنده » و « مترجم » شدم

چیزی که پیش تر در خیالم نیز نمی گذشت !! حتا هنگامی که پنج روزنامه و چند هفته نامه و  
ماهنامه را شخم می زدم ، اصلن گمان نمی کردم که روزی نامم در یک مجله ی زرد درجه  
سه چاپ شود ، تا چه رسد به روزنامه ی ایران و شرق و همشهری و ..... و هفته نامه  
ی کتاب هفته و صدا و ..... و ماهنامه ی پیام امروز و روان شناسی جامعه و زنان و

.....



!!!

اگر روزی کسی می گفت روزی رادیو بی بی سی

(BBC)

با تو مصاحبه نموده و آن را در اتن و وب سایت پخش می کند ، یقیناً او را دیوانه و  
مجنون ارزیابی می نمودم

!

همه ی این ها از ده است و ۱۷ ماه تنهایی و غربی در آن

هوشنگ گلشیری در سفید دشت سپاه دانش و سرباز معلمی کرده بود و من ۱۰۰ کیلومتر آن  
ورتر. اما هوشنگ گلشیری پیش از آن نویسنده بوده ، و من جز انشاهای با نمره ی اغلب  
بیست و چند بیانیه در هواداری از خاتمی در دوم خرداد ، نوشته ی دیگری در کارنامه ام  
نداشتم

.

مشاهدات ماه های پایانی دوره ی هفت ساله ی پزشکی و دیده ها و شنیده های دوران پیام  
آوری بهداشت ( همسان سپاه بهداشت پیش از انقلاب ) مرا به وادی نوشتن و نشر کشاند

.

روزها ، هفته ها و ماه های این دوران تنهایی به کندی و سختی می گذشت

.

آدم در مکانی بیش از دو انحراف معیار

## (STANDARD DEVIATION)

:در هویت خود شک می کند

«من که هستم و این جا چه می کنم؟!؟»

بی آب لوله کشی درست و حسابی ، بی خط تلفن ، بی تلویزیون و بی گاز شهری یا  
روستایی در کنار بخاری نفتی -

- که از ده سالگی دیگر مانند آن را ندیده بودم

پنج روزنامه ای را که در طول هفته پدرم برایم جمع می کرد ، یا کتاب های چند سال تلمبار  
شده را می خواندم و می اندیشیدم که چرا ایران عقب مانده و پیش نرفته (؟؟؟). به لزوم

تألیف و انتشار کتاب هایی که تاکنون منتشر نموده و ننموده ام ، آن جا رسیدم

در بزرگ شهرها ژنرال های اصلاحات از روی کتاب های فلسفی و علوم سیاسی جوامع چند  
صد سال جلوتر از ما برای روزنامه های شان رونویسی می کردند و آن را راهبرد پیروزی و

کامیابی رؤیایها و اندیشه های خود می دانستند و در روستاها اجتماعات « هنوز صمد آقایی

!» به راه خود می رفتند

من آن هنگام با هر دو دیدگاه و سبک زندگی از نزدیک برخورد داشتم و مشکلات پیش پای توسعه و مدرنیزاسیون و راهبردهای سودمند را جز آن چه در ذهن و عمل سردار اصلاحات و یارانش ارزیابی می نمودم. افسوس که آنان تنها امروز اندکی هوشیار شده اند که البته دیگر بسیار دیر و ناسودمند است

!!

من به واقع چنین می اندیشم که اگر محمدرضاشاه پهلوی ، چهار سال پیش از انقلاب ۱۳۵۷ پرویز صیاد « را به عنوان مشاور ارشد خود بر می گزید ، سرنوشت خود و خاندانش جز «، آن می شد که شد

.

اما سیاست مداران سرشتی دیرینه دارند که بر نارسای سیزم ( خودشیفتگی و خودمداری ) پر رنگ و پر مایه ی خود تا واپسین ساعات سقوط ، چشم بسته پای فشاری نمایند

!

به ده رفتم و دیدم که ایرانی از سلول های نیمه خاکستری مخش تا کف پا ، اسیر و در بند »

«گره» لیبدو ( آز و شهوت و لذت ) « است و تا هنگامی که از این زندان و

**CONFLICT»**

ی سکس ( سکسوالیته ) رها نشود ، هرگز به مدنیت و مدرنیته نخواهد رسید

!!!

در چنان جایگاهی بود که به این نتیجه رسیدم که دو رنسانس آفرین و دگرگون ساز عمده و

اصلی اجتماع عقب مانده ی ایرانی ، همانا « تکنولوژی ( صد البته مصرفی و نه خدای نا

« کرده تولیدی !! ) » و « سکسوالیته ( به رسم ردیف و قافیه : سکسولوژی

هستند »

امروز ، هنوز بر همین باورم

...

در ده زیستی و روستا نشینی بود که دگرگون آفرینی

ماکارونی « و « سوسیسی و کالباس » و « ویدئو » و .... را - در قد و قواره ی نیرومندان -

از نزدیک لمس و درک کردم

شنبه به شنبه ، همه هفته ، سی عدد روزنامه ای را که پدرم در طول شش روز هفته برایم می خرید ، با خود به ده مشرف برتالاب .....می بردم و پس از خواندن آن ها را میان روستائیان پخش می کردم.بسیاری از مجلات و هفته نامه ها را نیز به هم چنین

!

پسران و دختران روستا مرا با ایران جوان می شناختند

!

من اصلاحات را با رویکردهای جامعه نگر موظف شده ام به عنوان پیام آور بهداشت

همان سپاه بهداشت پیش از انقلاب که پدرم را به عنوان نخستین پزشک و بنیان گذار « ) مرکز بهداشتی - درمانی ایبانه » به روستای باستانی و امروزه زیبا و دل انگیز ایبانه روانه ساخت ( در عمل پیش می بردم و تئوری اش را از برگردان مطبوعاتی رونویسی شده از کتاب های فلسفی و علوم سیاسی اصلاح طلبان دوم خردادی پی می گرفتم

آن جا بود که دانستم این اصلاحات ظاهری ساری و جاری در کلان شهرهای این ملک خراب آباد راه به جایی نخواهد برد و به زودی در کتاب های تاریخ بایگانی خواهد شد که

شد

!

در روزنامه های زاده شده برای توقیف دوم خردادی از پوپر و کانت و دکارت می نوشتند و حملات و ستیزهای مخالفان را با آتش ایدایی توپخانه ی پر سر و صدا و زودگذر سید ابراهیم نبوی - به گمان خویش - پاسخ می گفتند و من در سواحل دل انگیز تالاب مشهور کشور ، آمیزش با الاغ و اسب و قاطر و سگ و گوسفند و بز و گاو و مرغ و غاز و اردک و..... انواع و اقسام انحرافات جنسی و اخلاقی دیگر رصد می کردم و زایمان ناشی از زنای با محارم را ، از آن جا که مادر در طی بارداری زیر نظر مراقبت های بهداشتی شبکه و مرکز و خانه ی بهداشت نبوده ، از زیج حیاتی « باید » پاک می کردم تا نه خانی آمده باشد و نه خانی رفته

!!

بارها این جمله ی خودم را نوشته ام که : « ما ایرانیان بر چشم فرو بستن بر واقعیت ها و دل سپردن به حقیقت ها ( ی البته دور از دست رس ) سرشتی دیرینه داریم

!»

انتخابات مجلس بهمن ۱۳۷۸ به اصفهان رفتم و بار دیگر اصفهانی های هوادار رئیس جمهور سید محمد خاتمی را دیدم. دیده ها و شنیده ها و تحلیل های خودم را برای شان گفتم. با دهانی باز و البته خشم پیدا و پنهان آرایم را رد می کردند. اینان بیشترشان زاده و بزرگ شده ی روستا بودند و این واقعیت ها را به کل انکار می نمودند

!!

رجبعلی مزروعی که در طیف جبهه مشارکتی های اصفهان به باور من صادق ترین شان بود ،  
به من گفت: اگر دلت برای اصلاحات می سوزد و می خواهی برای این مملکت کاری کنی ،  
بیا و در این انتخابات چون دوی خرداد کوشا باش.گفتم : شرمنده ام ! از سیاست گریزانم و  
به سبب دوره ی اجباری ، روستانشین شده ام و دویست کیلومتر از اصفهان دورم

گفت : پس دست کم یک ساختمان برای ستاد این ها پیدا کن که حسابی ول معطلند

!

یگانه کوشش من در انتخابات مجلس ۱۳۷۸ همین یافتن و جور کردن ستاد جبهه ی دوم  
خرداد استان اصفهان بود.شب جمعه خانه ی بزرگ و آن چنانی حاج احمد آقا بصیری در سه  
طبقه کنار ساحل جنوبی زنده رود و جنب هتل کوثر ( هتل کورش پیش از انقلاب  
( ستادشان شد.

صبح شنبه به روستا بازگشتم و به مطالعه و اندیشه پرداختم.با خود می اندیشیدم که میدان  
سیاست برایم خرد و فرومایه بود

!

من مرد سیاست نبودم.پزشک هر گاه وارد سیاست می شود ، به خود و هنر و حرفه ی  
پزشکی سخت ستم می کند

.

روزی که در روستای مجاور برای آموزش بهداشت و آشنا نمودن دختران دانش آموز مدرسه  
ی راهنمایی با بیماری های شایع آن جا رفته بودم ، پس از تدریس کم خونی - کم کاری  
تیروئید و گواتر - و مانند آن هنگامی که نوبت به پرسش و پاسخ آزاد رسید ، دخترکی از  
کلاس دوم راهنمایی برخاست و با بانگ بلند پیش روی مدیر و ناظم و معلم با لهجه ی

محلی پرسید:

«ها دکتر ، وایگرا چنه؟؟»

تمام سلسله اعصاب سمپاتیکم به خروش آمد. برق مرا گرفته بود

!

وایگرا شش ماه بیشتر نبود که در آمریکا به روی پیش خوان آمده بود و اکنون در این  
روستای محروم از گاز و هزاران چیز دیگر که یک یا دو کانال تلویزیون بی آموزش جنسی  
جمهوری اسلامی را به سختی و با مقادیر متنابهی پرش و برفک - آن هم تازه به لطف  
تقویت کننده ی نوک کوه - می شد گرفت ، این دخترک به جای هزاران پرسش دیگر از

وایگرا می پرسید



!!

هفته ی بعدش در مرکز استان همایش سه روزه ای در مورد تب کریمه و کنگو ( تب عفونی هوراژیک ) برقرار بود و اغلب پزشکان متخصص و عمومی استان در آن شرکت داشتند. از بیشترشان در رابطه با وایگرا پرسیدم. بیش از نود و پنج درصدشان نامی از وایگرا هم نشنیده بودند و دخترک ووروجک و هم مدرسه ای هایش به خوبی می دانستند و می خواستند به رسم یادگاری مرا سرکار بگذارند

!!!

بگذریم که دخترانی بسیار زیباتر از این در ده عشیره نشین دیدم

. اما شگفت از روزگار نا مهربان که به این پری رویان در ۴۰ سالگی چهره ای چون شصت

سالگان می بخشد

...

)

چه کسی جز لاج بازان و خود مداران یا ساده لوحان و تهی مغزان ، می تواند این واقیت  
آشکار را انکار کند که

(SEX) « جنسیت

محور و پایه ی دگرگونی و مدرنیته در ایران است؟؟؟

(دیگر مطمئن شده بودم که باید کاری کرد.پیش تر و در پایان نامه ی پزشکی عمومی ام  
بررسی و مقایسه ی شیوع اختلالات افسردگی در دانشجویان پزشکی و پزشکان عمومی و  
متخصص اصفهان در سال های ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ ) آشکارا دیده بودم که پزشکان غیر روان  
پزشک درک و بینش درستی از اختلالات روانی ندارند.پس گام نخست را از همان آموزه  
آغاز نمودم: افسردگی

•

کتاب نخستم: « افسردگی: شناخت، شرط شفا - درمان، راه‌هایی » بود که آن را در ۲۵ سالگی نوشته بودم تا شاید پزشکان رشته‌های گوناگون را با فیزیوپاتولوژی (سایکو پاتولوژی) این اپیدمی ملی مان آشنا نمایم. کتاب را برای انتشار به دوست دوران دبیرستان - بابک کلانتری - سپردم. نام انتشارات کیا بر کتاب فروشی پزشکی اش بود. بعدها دانستم که انتشاراتی در کارش نبود

!

نخستین آسیب در نشر و نویسندگی در عین دوستی را همان هنگام آزمودم. گمان داشتم که به دلیل ارتباط هایش با نشرهای شناخته شده‌ی پزشکی تهران - ارجمند، تیمورزاده، نوردانش، حیان و..... - کتاب من شناخته نشده و گمنام را پخش نموده و به فروش می‌رساند. دست کم آگاه بودم که حلقه‌ی اصلی نشر کتاب، پخش و فروش آن است

•

کتاب به بدترین کیفیت ممکن چاپ شده بود. قول داده بود ویراستاری و نمونه خوانی اش را به عهده بگیرد که نگرفته بود. زینک کتاب را به عنوان نشان حماقت در نشر نگه داشته ام. اما این یگانه حماقت من در این نخستین آموزه نبود! کتاب را با خشم فراوان از بابک کلانتری و شریک فرهنگی اش!! - بابک رحمانی - گرفتم و آن را با خوش خیالی فراوان به دوستی دیگر سپردم: کتاب فروشی ققنوس اصفهان، نماینده‌ی مستقیم انتشارات حیان. ققنوس

اصفهان متعلق به « حمید کریمی » ، خواهرزاده ی دوست صمیمی و اندیشمندم « دکتر محمود کلاهدوزان » بود. کل شارگان کتاب را پس از دیدن یک نسخه از آن یک جا با دو چک خرید. دو چکی که دیگر نشان حماقت من در انتشار نخستین کتاب است

!

تاریخ چک ها شهریور ۱۳۷۹ است

!

اگر من نیز چون دوست ارجمندم - دکتر حکیمیان - حکم جلب حمید کریمی را گرفته و با پلیس و دستبند به « کتاب سپید » انتشارات حیان مراجعه نموده بودم ، این نشان حماقت و انسانیت همان سال ها به پول تبدیل شده بود. افسوس که بارها و بارها به من ثابت شد که مدارا با مردمان این مرز پر گهر عین خیریت و حماقت است ! دو نمونه ی بارزش مدارای من با « حمید کریمی » و « قاسم کیائیان

بود. پدرم «مدیر پخش پیک سبا و برادر ناخلف جناب آقای کیائیان ، مدیر محترم نشر چشمه ) در هردو مورد پای فشاری شگرفی بر مدارا و مردانگی داشت. مدارا و مردانگی ای که در عمل به از دست رفتن سرمایه ای انجامید که به سختی گردآوری نموده بودم. البته از حق نگذری که پدرم در هردو مورد به این دو نامرد مشکوک بود و به من در مورد شخصیت آن دو هشدار داده بود. اما روحیه ی محافظه کار پدر پرهیزگرا و

## Obsessive

اصفهانى من با روحیه ی جسور و ماجراجویى که از رگ و ریشه ی بختیاری آمیخته با پی  
اسپهانى من پدید آمده است ، زیاد هم خوانى ندارد

....

در سواحل به نسبت زیبای تالاب مشهور همه کاری کردم الا درس خواندن.اگر چون بیشتر  
دوستان پزشک و دندان پزشکم « تک بعدی » بودم ، شاید آن چنان محیطی به راحتی مرا به  
رشته های پول ساز و از این رو طرفدارى !! چون ارتوپدی و چشم و رادیولوژی می  
رساند

.

:اما سرنوشت مرا جور دیگری بار آورده بود و تقدیر دیگری را برایم رقم زده بود

سکسولوژی بالینی و روان پزشکی و صد البته نوشتن و نیرنگ ستیزی

!

:امروز به رادیولوژیست ارزشمند میهن مان - سرکار خانم دکتر الهام رحیمیان - می گفتم که

«!من سکسولوژی را برگزیدم.سکسولوژی مرا برگزید »

آری برآمد دیده ها و شنیده ها با شخصیت و بنیاد ذهنی و روان شناختی ما هر یک از ما را با خود به جایی می برد و تقدیر و سرنوشتی جدا و ویژه ( شاید بتوان گفت : منحصر به فرد ) برایمان رقم می زند

من می خواستم دوره ی اجباری ام را در پایگاه هشتم شکاری اسپهان ( اصفهان

بگذرانم. همه چیز بر وفق مراد بود. روز تقسیم در پل چوبی تهران نیز از پزشکان کسی (

-چندان دلبستگی برای رفتن به نیروی هوایی نداشت. بیشتر همکاران

که مذکر بودن شان آن مکان را در مسیر سرنوشت شان قرار داده بود !! - می خواستند به

پیام آوری بهداشت بروند. پیشتر گفتم که پدر و مادرم پای فشاری عجیبی به راهی شدن من

به در و دهات داشتند و نمی دانستند که این تبعید خودخواسته شاید مرا به همان مسیری ببرد

که نمی پسندیدند

:

روان پزشکی و روشنگری اجتماعی

!

آمدن من به رشته ی روان پزشکی و ورود به عرصه ی سکس تراپی و سکسولوژی با

مخالفت شدید پدر و به ویژه مادر کنترل گر و

## Obsessive

ام همراه بود. مادرم هوادار رشته هایی چون « پوست » ، « رادیولوژی » و « گوش و حلق و

« بینی » و « چشم

بود و پدرم « یورولوژی » و « بیهوشی » را پیشنهاد می کرد. در تمام دوران پزشکی ام تنها از

پنج رشته خوشم آمد

زنان و زایمان ، یورولوژی ، جراحی عمومی ، ارتوپدی و البته روان پزشکی

صبح روز سوم آبان ۱۳۷۷ هم پدر و مادر رهسپار تهران شده ام دست از پای فشاری خود بر

رفتن به « پیام آوری بهداشت » ( دکتر روستا شدن ) برداشتند. واپسین لحظه ی ورود به

هر کاری دوست داری: پادگان و جدا شدن از پدر و مادر ، پدرم دستم را کشید و گفت

بکن اما اگر می خواهی من و مادرت از دستت راضی باشیم و در آینده نیز خوشبخت شوی

، به پیام آوری بهداشت برو

!

و این گونه من از نیروی هوایی و یک روز در هفته صبح تا ظهر درمانگاه رفتن و شش روز

در هفته درس خواندن در کتابخانه ی بیمارستان های اصفهان - در کنار دیگر رقیبان امتحان

تخصص - چشم پوشی نمودم تا در شکست های احتمالی آینده نشنوم که

:

« اگر به ده رفته بودی و "مرد" شده بودی ، این چنین بدبخت نمی شدی »

!!

-آری درست و دقیقن برخلاف توصیه ی استاد روان پزشکی مان - دکتر خلیل مؤمنی

عمل نمودم و بعدها هزاران بار از این عمل خود به خود حسابی دشنام دادم

.

ای کاش این بیت مولوی ( ده مرو ، ده مرد را احمق کند مرد حق را کافر مطلق کند ) را

«زودتر دیده یا شنیده بودم ! اما مگر به قول پوریای عزیز چیزی جز

جبر « هست ؟!؟

آن چنان که برای دوست پر عاطفه ، انسان مهربان و البته بلند پرواز مان « هوشنگ الله وردی

» - مدیر انتشارات نقش خورشید و کارگزار انتشارات آتروپات - رقم زد

پس از این که دو دوست ، بر واژه ی اعتماد ادرار نمودند ، خانم نژاد ستاری - مدیر ارجمند

- (کتاب فروشی گران بها ، ارزشمند و از دست رفته ی آتروپات اسپهان ) اصفهان



•مرا رهسپار انتشارات آتروپات و گرداننده ی آن ، هوشنگ الله وردی کرد

هوشنگ الله وردی از آن دسته مردان نازنین این ملک خراب آباد است که عشق به میهن و

فرهنگ و هنر آن سخت درب و داغونش کرد.اعتماد فراوان او به « انتلکچوئل ها

روشنفکران) » (

- که تا بوده و احتمالن هستند

روشنفکر نمایان فرومایه ) « بوده و خواهند بود) ، بیشتر « لمپن انتلکچوئل

- و ساختار جسورانه و بلند پروازانه ذهن و کم دوپامینه و کم سروتونینه ی مغزش با او آن

•کرد که دوست و دشمنش دیدند و شنیدند

چه بسیار روزنامه نگاران ، مترجمان و نویسندگان ادبیات و .... را دیدم که با آفرین و هزار

آفرین سرشار از ریا و دورویی و مجیز ، هوشنگ را به ورطه ی نابودی هل دادند، تنها به این

امید که او بر نوشته های شان سرمایه گذاری نموده و آثار متوسط شان را منتشر کند

!

امیدوارم هیچ گاه هوشنگ الله وردی نفهمد و نخواهد بفهمد که این دوستان !! منور الفکرش

!!!

پس از رفتن از سر اجبار او چه چیزها بی در شناساندن او به اهالی ادبیات و اندیشه گفته اند و آثار منتشر کرده اش را چه گونه ارزیابی نموده اند! آری، همان دوستان و منتقدان دغل کار به به و چه چه گویش در حلقه ی اصفهان!! و صفحات ادبی روزنامه های دوم خردادی!!! آنان که او را با پستی تمام به افزایش شمارگان کتاب های دوستان شان و سرمایه گذاری بیشتر و بیشتر با پول های قرضی با بهره ی بالا تشویق و ترغیب می نمودند و اکنون با بی شرمی تمام پشت سر او سخن بر زبان می رانند و او را کلاه بردار و شیاد و.... می خوانند!!! شاید برای این که با سرمایه گذاری بر کتاب اینان تا مرز خودکشی پیش نرفت

!!!!

خوشحالم که دست کم دو دختر با هوش و ذکاوتش در سرزمین برف ها پاداش هوش و توانایی ذهنی خود را می گیرند و در این ساختار ناجوانمردانه ی سرمایه داری بی رحمانه از دست نخواهند رفت

...

آری با این نازنین مرد و بانوی بزرگوارش - زینب مومبینی - آشنا شدم و کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » خود را برای انتشار به او و نشر آتروپات سپردم. من خام بی تجربه و شیفته ی کتاب، او و طراح جلدش - علی سجادیه - را آزار بسیار دادم تا اندکی از فوت و فن نشر و طراحی جلد را تا حد ضرورت فراگیرم. اما چاره ای نبود! سرنوشت مرا به سوی « انتشارات صادق هدایت » به پیش می راند و من خود خبر نداشتم

!!

کتاب

تمایلات ....» را پرشتاب در زمستان ۱۳۷۸ نوشتم. هدف راهبردی اصلی ام «

«(SEXEDUCATION) آموزش جنسی

اجتماع عقب مانده ی اسیر و دربند

خرافه ها و سفسطه های پیش مدرن و قرون وسطایی بود و نه رقابت و ستیز با مدعیان پر  
طمطراق و اغلب بی هنر و کم دانش

**SEX THERAPY**

که بعدها کم کم یک به یک شان را دیدم و شناختم

!!

روزنامه ها یکی پس از دیگری توقیف می شدند و فشار روانی بسیاری بر سید محمد خاتمی  
- به ویژه پس از فاجعه ی زشت و ناگوار کوی دانشگاه - و دولت مردانش وارد میشد شد

کتاب در حدود سه ماه به طول انجامید. ۷۰ روز آن ، شامل روزی ۱۷ تا ۲۰ ساعت :نگارش  
کار مفید و نوشتن بود

!

هنگام حروف چینی و بازخوانی نهایی کتاب ، از اضافه کار شبکه ی بهداشت و درمان چشم  
پوشی نمودم .هر روز صبح ساعت پنج شتابان نزدیک به ۱۶۰ کیلومتر را تنگ  
مسافران گوناگون مسافرکش های سرکش بین شهری طی می کردم و تازه کیلومترهای باقی  
مانده تا روستای محل خدمت را از سر بند تالاب تا مرکز بهداشت و درمان روستایی ( یا به  
قول مردم منطقه : درمانگاه ) با وانت و موتورسیکلت و گاه حتا پیاده گز می نمودم

!

نزدیک به چهل و چند روز در بهار ۱۳۷۹ این گونه گذشت

:

هر روز نزدیک به چهارصد کیلومتر رفتن و آمدن ، با اعمال شاقه

!

«با هزاران هول و هراس کتاب مجوز گرفت.از دل کتاب یک هزار صفحه ای ، دو کتاب

بیرون آمد و «تمایلات و رفتارهای جنسی انسان» و «احساسات و پاسخ های جنسی انسان

• بسیاری هم حذف شد

«امیدوارم

در سننامه ی جامع سکسولوژی « تألیفی ام تا ۱۳۸۸ منتشر شود ،

• شاید پاسخ مدعیان یی هنر و کم دانش آن چنان که باید و شاید داده شود

دکتر مؤمنی - از ویراستاران کتاب « تمایلات ... » - اصرار داشت جاهای احتمالن مشکل ساز کتاب دقیقن همان متن کتاب « سیناپس کاپلان و سادوک » باشد تا در محکمه و پاسخ پس دادن های احتمالی ، توان دفاع داشته باشیم و بتوانیم ادعا کنیم که این بخش ها پیش تر در کتاب کاپلان و سادوک مجوز انتشار گرفته است. حرف ایشان منطقی بود. در اسفند ۱۳۷۸ گلوله ای در روز روشن به گونه ی مشاور رئیس جمهور - سعید حجاریان - نواخته شده بود و هنوز از قضیه ی قتل های زنجیره ای یک سالی بیشتر نگذشته بود

!

چکیده ی آرا و اندیشه ها را در قالب سطوری به متن کاپلان افزودم و به استاد چیزی نگفتم. دکتر خلیل مؤمنی دوست پدر و دایی ام بود و مرا پیش از آغاز نگارش کتاب جنسی به طور جدی از این کار پر مخاطره در ایران بر حذر داشته بود. او به من گفت

⋮

برای که می خواهی چنین جسارتی را انجام دهی؟؟ فکر می کنی کسی هنگام پدید آمدن «  
دردسر پشت سرت خواهد بود؟؟!؟ این مردم هزاران حرف و حدیث برایت در خواهند آورد!  
با آبروی خود و خاندانت بازی نکن و خود و خانواده ات را به دردسر نیفکن. بگذار کس  
دیگری این کار البته ارزشمند را بکند و قربانی رنسانس جنسی و روانی ایران شود. چرا تو  
«بهنام جان؟؟»

به استاد ارجمندم گفتم

شاید تا چند سال و دهه ی آینده کسی نیاید و فرصت و فراخ زودگذر پدیدآمده در صدور «  
مجوز انتشار کتاب از دست برود! در این مملکت همیشه خیلی زود دیر می شود! من نه  
همسر دارم ، نه فرزند. خودتان هم که می دانید از پزشکان و جامعه ی پزشکی ایران زمین هم  
نمی توان انتظار رنسانس آفرینی و دگرگون سازی داشت. اینان بیشتر دل نگران شلوغی  
مطب خویشند تا حال زار میهن شان!! طوری نیست ، بگذارید من سختی بکشم و دشواری  
بینم و حتا از دست بروم اما یادگاری چاره ساز و نیک از خود به جای بگذارم. آخر یکی باید  
از خود و آرامش و آسایش بگذرد. از بزرگان و استادان نباید انتظار داشت!! اینان اسیر و  
«در بند» نام

و «نان» و «عنوان» خویش اند

!!!

حرف نادانان نیز برایم پیشیزی ارزش ندارد. اینان را به اصلاح هیچ امید نیست!! بگذارید مرا فاسد و پیام آور تباهی بخوانند، خداوند بر کارها و اندیشه ها (اعمال و نیات) ی ما آگاه و

«هوشیار است

نمی دانم راضی شد یا در دل اندیشید که دل نگرانی مهربانه اش سودی ندارد و من باید خود در این اجتماع به قول من « ده خون صد رنگ هزار چهره » بیازمایم و بیاموزم. به هر روی پذیرفت که یار و یاور باشد که بود. چون پدرم، دکتر بیژن اوحدی، دکتر بهمن آستانه و دکتر محسن معروفی که جملگی ویراستاران کتاب چند پاره شده ی « سکس چیست ؟ » بودند که تبدیل به دو کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » و « احساسات و پاسخ های جنسی انسان » شد و البته بخش ارزشمند و یگانه و منحصر به فردی که هرگز چاپ و منتشر نشد و چون طفلی نو رس به بایگانی ذهن من سپرده شد تا شاید در ویرایش دوم کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » منتشر شود. اگر تقدیر و سرنوشت این گونه باشد

!!

کتاب با همهی کوشش و بی خوابی های فراوان به نمایشگاه کتاب اردی بهشت ۱۳۷۹  
نرسید و تیرماه به بازار کتاب رسید و من با مفهومی بنیادین در نقش فرهنگی و اجتماعی  
خودخواسته آشنا شدم

:

پخش کتاب

تیر ماه بود و تهران گرم گرم گرم

با کوله ای عنابی پر از کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » به تهران آمدم. کتاب را به همه ی پخشی های تهران بردم. جسارتم مایه ی شگفتی شان شده بود اما بازار و تجارت کتاب با دیگر بازارها و تجارت ها تفاوتی ندارد. سود انگیزه ی اصلی است و درد های میهن کسی را نمی جنباند

!!

تازه فهمیدم که آن چه در همراهی : " کیا " و " ققنوس " اصفهان آزموده و آموخته بودم ، مشتی نمونه ی خروار بوده است

!

" به هر حال پخش کتاب را به " گسترش " ، " رشد " ، " نوردانش " ، " ارجمند " و شهرآب " سپردم و به اصفهان بازگشتم. آب مان با " ققنوس " و " گزیده " در یک جوی نرفت : پخش انحصاری کتاب را می خواستند

بی گزافه گویی های از سر خودشیفتگی و نیز فروتنی های مرسوم اجتماع ده رنگ صد خون هزار رنگ مان - یا همان خودبزرگ بینی های وارونه شده فراوان دیده و شنیده مان - کتاب



یگانه ی همه ی دوران نشر کتاب جنسی در ایران بود و هنوز هم هست. نه این که دانشش  
نبوده ، بوده اما جسارت و دغدغه ی میهن دوستانه اش هرگز

!!!

کتاب یگانه بود چون پیش از تألیف کتاب ، همه ی کتاب های سکسولوژی موجود و  
ناموجود را گرد آوردم و نکات مثبت و منفی و نقاط ضعف و قوت آن ها را پیش  
چشم گذاشتم. با خود عهد نمودم که کامل ترین کتاب جنسی تایخ نشر ایران را پدید آورم ،  
با وجود همه ی محدودیت ها و مشکلات. کتاب سه پاره شد و دو پاره اش مجوز انتشار  
گرفت و شد : « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » و « احساسات و پاسخ های جنسی  
انسان ».

پاره ی سوم در کلاس های سکسولوژی و سکس تراپی ماهنامه ی « روان شناسی جامعه  
» تدریس می شود

در تألیف کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » دو هدف را همزمان و همبسته در نظر  
داشتم

۱-

کتابی رفرنس و در دسترس برای دانشجویان پزشکی و پزشکان نا روان پزشک ( عمومی و  
دیگر متخصصان

کتابی برای توده ی سیکل به بالای اجتماع ( یعنی سکسولوژی ، روان پزشکی و روان

( شناسی به بیانی ساده برای همگان

به توصیه و هشدار اکید استاد گران مایه ام - دکتر خلیل مؤمنی - در حدود یک سوم کتاب ،  
یعنی همان جاهایی که - در آن شرایط زمانی - ممکن و محتمل بود برای تألیف شان مورد  
بازخواست و درستی قرار بگیرم ، همانند و حتا گهگاه

عین متن " "

کتاب سیناپس کاپلان و سادوک و دیگر کتب پیش تر انتشار یافته ، ترجمه و تألیف شد.

چاره ای نبود

. من درست ترین و منطقی ترین تصمیم را گرفته بودم

!!

کتاب خوب می فروخت. اما نه آن گونه که در گمان و پندار من پیش بینی شده بود. من گمان  
داشتم که کتاب در ۳ تا ۵ سال نخست انتشار ۳۰۰ تا ۵۰۰ هزار نسخه خواهد فروخت و نمی

دانستم که این جا ایران است و در این سرزمین که خاکش سرچشمه ی هنر است ، شیرها

کتاب نمی خوانند ! به ویژه در باره ی آن کار دیگر که می کنند

!!!

دو رخداد مرا - که سخت در بند و شیفته ی گرفتن تخصص از آن سوی آب ها بودم - در

ایران نگه داشت تا رهسپار فرنگستون نشوم

۱-

ریاست جمهوری خاتمی در دوم خرداد ۱۳۷۶

و

۲-

**(FEEDBACK)** پس خوراند

کتاب تمایلات و رفتارهای جنسی انسان

فراوان رخ داد که به هر دو بد و بی راه بگویم و از بخت بد و خواست احساساتی و رویکرد

نادورانده‌شان بنالم و افسوس بخورم. به ویژه پس از آن کثافت کاری ها و پست فطرتی هایی

که در عرصه ی پزشکی کشور در اسفند ۱۳۸۲ رخ داد و کوس رسوایی پزشکان و پزشکيان

را جهانگیر نمود

.....

و این چنین بهنام اوحدی در ایران بماند

!

ماندم تا اصلاح کنم. آن هم در سال هایی که واژه ی « اصلاح طلبی » برای بسیاری

نان « و « نام » پدید می آورد! اما اصلاح طلبی برای من هدف بود و نه ابزار. و به من و «

نسل من آموخته بودند که: « هدف وسیله را توجیه نمی کند

»

بگذریم که بعد ها بسیار دیدیم و فراوان شنیدیم که هدف آموزگاران رطب خور منع رطب

فرما برای شان هر وسیله ای را توجیه می کند

!!!

نخستین دستاورد اصلاح طلبی برای من از دست دادن معشوق - شیرین - بود. به شیرین نیز

چون بیشتر داشته ها و دستاوردهای زندگی ام دیر رسیدم. همیشه دیر رسیدم

این قانون و تقدیر زندگی ام بوده است! این در مورد « شیرین » شیرین تر از جانم همیشه

برایم سخت تلخ بود

.....

چرا من باید این بار را به دوش می کشیدم؟؟

نمی دانم ، شاید دون کیشوت شده بودم ! یک سال و نیم « گلوگرد نشینی » و « چغا خور  
خوابی » - بی تلفن و تلویزیون و دوست و همزبان و « یار شیرین » - هر نارسى سیستمیک  
آمیخته با اسکیزوئید و دپرسیو ناسیونالیست را دون کیشوت می سازد

!!!

مگر می توان چنین ساختار شخصیتی را داشت و بر معضلات و آسیب های فردی و  
اجتماعی میهن ( اختلالات و انحرافات جنسی تا حد زایمان ناشی از زنانی با محارم و آمیزش  
با حیوان ، افسردگی ، اعتیاد و سوء مصرف مواد ، خودکشی و.....) چشم پوشانید؟!؟  
من نتوانستم.دون کیشوت شده بودم اما درد اصلی میهن را نیز شناخته بودم

:

«عقب ماندگی و رشد نیافتگی شدید علمی - فرهنگی و اجتماعی»

در ده - همان که به قول مولوی آدمی را احمق و بنا بر باور من برخی را دون کیشوت می کند ، دانستم که نه مشکل نخست ایران ما « سیاست » - این بازیچه ی زود آمدگان زود قصد برداشت داشته - نیست ! معضل فراتر از این عرصه ی فرومایه ی بی مقداراست

!!

و از آن روز بارها گفتم و نوشتم که

«اجتماع ما آمیخته و پیوسته با دانش و اندیشه و دور اندیشی نیست»

«دون کیشوت شده بودم.می خواستم دست کم در حیطه ی « ذهن و اندیشه و روان و رفتار باز آفرینی کنم و ساختار و طرحی نو در اندازم.سکسولوژی در این حیطه ، عرصه ای ابتر و فراموش شده بود.سال ۱۳۷۹ ایران چون امروز این همه

سکسولوژیست دیمی خود آموخته و خود نیاموخته « نداشت ! تا چه رسد به سکسولوژیست ناخود آموخته

!!!

سال ۱۳۸۰ به دایره ی دانش جویان و دانش آموختگان معاونت آموزشی وزارت بهداشت ، درمان و آموزش پزشکی در خیابان وصال نرسیده به بلوار کشاورز رفتم.از اعتبار دانشگاه

های دارای دپارتمان سکسولوژی بالینی پرسیدم. خانمی که سخت حجاب و آن هم از گونه ی برتر داشت ، احمید. سخت احمید ! گمان می کرد دستش انداخته ام

مجبور شدم که رشته را توصیف کنم !!

. سپس از اعتبار دانشگاه

## CURTIN شهر PERTH

، استرالیا و دپارتمان روان شناسی اش پرسیدم

گفت:

پرسش شما باید به کمیسیون رفته و بررسی شود . گفت : بدون نظر کمیسیون به آن دیار و این رشته نروی و بعدها پاشنه ی درب اتاق مرا ول نکنی که تو را به خدا مدرکم را تأیید کنید ، که از این خبرا نیست و نخواهد بود

!

متن درخواستی برای کمیسینی که نام رسیمی اش دیگر از ذهن و یادم رفته است ،  
نوشتم. رأی آین کمیسیون حجت و فصل الخطاب بود ! چون بسیاری از کمیسیون های دیگر

.....

با درخواست من برای تأیید مدرک پی اچ دی

**(PhD)**

**(CLINICALSEXOLOGY)** سکسولوژی بالینی

دانشگاه کورنیل استرالیا موافقت نشد. ۴۵ روز منتظر همین پاسخ بودم

مضمون نظر کمیسیون چنین بود که نظام ارزش محور ما به این گونه رشته ها که با فرهنگ و

باورهای مذهبی ما مغایرت دارد ، نیاز ندارد. در صورت تمایل به رشته ی روان پزشکی و

روان شناسی مراجعه شود

.

رفتن به

**PERTH**

و اقامت نزد خاله و پسر خاله ی ارشاد شده با خداوند دقیانوس

برای آن جا ماندن سودمند بود اما برای به ایران برگشتن و انجام باورهای دون کیشوتی (!!)



• سودی نداشت

- ایران و اجتماع ایرانی

چه داخل و چه خارج میهن - هنوز هم حتا یک دارنده ی دکترای سکسولوژی ندارد. و تنها یک نفر از جمع روان پزشکان و روان شناسان مدعی سکسولوژی و سکس تراپی در ایران زمین ، دوره ای چند ماهه در این عرصه بینا و شنوا بوده است که همان دکتر فریدون مهرابی - پیشکسوت سکس تراپی ایران - است و دیگر همه هیچ

!!!!

البته یکی از اساتید هیئت علمی دانشکده ی روان شناسی دانشگاه تهران نیز دو - سه هفته سکس تراپی و زوج درمانی را به عنوان اجزای فرعی « دوره ی خانواده درمانی و

«مشاوره ی فامیلی

• گذرانیده است

بقیه همه چون حقیر ، خودآموخته اند. از روان پزشک و روانشناس و روان گرفته تا اورولوژیست و زنان و زایمان و پزشک عمومی !! هیئت علمی و غیر هیئت علمی هم ندارد. همه فرآورده های رشد دیم اند

!!!

از این راستا سکسولوژیست های مان با روان کاوان مان همسانند ! چرا که تا آن جا که من پژوهیده ام تنها روان کاو دارای « مدرک » و « دانشنامه » معتبر روان کاوی در ایران ، دکتر عبدالحسین رفعتیان است که هر دوشنبه با شماری از دوستان به مطبش می رویم و درس و

می گیریم . دو سه نفر هم چند ماهی دوره دیده اند اما « مدرک و SUPERVISION

دانشنامه » رسمی و معتبر ندارند . تکلیف دیگران روشن است : همه فرآورده ی رشد دیم اند

و دیگر هیچ

!

آشفته بازار فوق دکترا و فوق تخصص داران بی مدرک و بی دانشنامه ، منحصر به روان پزشکی و روان شناسی نیست . مد روز و شیوه ی ارتزاق دیگر رشته های بالینی و نا بالینی و حتا غیر علوم پزشکی

هم هست !! پژوهید تا بسوزید

!!!

ایران ماندن و اصلاح طلبی و روشنگری علمی - فرهنگی - اجتماعی ام احتمالن آینده ی فرزندان احتمالی ام را به باد خواهد داد ، اما آن چه را که در گام نخست به باد داد ، همانا

نخستین عشق سال های پس از بلوغ من - شیرین شیرین تر از جان اما نه ایران - بود

شیرین آسان از دست نرفت

!

از دست رفت . از دل ، هرگز

!!

رسالت خویش را

«

شکستن تابوی سکس و سکسوالیتی « در ایران عقب مانده از جهان نخست می دانستم.

کتاب تمایلات را برای همین ادای دین تألیف نموده بودم.

اما بسیاری این را ، آن هم از شهری غیر از تهران پایتخت ناممکن می دانستند. دوستان پند می

دادند که این گونه تخیلات رؤیایی و ایده آلیستی را رها کن و به درس و مشق پزشکی

عمومی ات برس تا در یک رشته ی لوکس قبول شوی. به جای این مزخرفات ناسیونالیستی به

قبولی ارتوپدی و چشم و رادیولوژی و مانند آن بیندیش. فکر نان کن که خربزه آب است

!!

برای شکستن شیوه ی غیر منطقی و غیر علمی برخورد اجتماع عقب مانده ی ایرانیان با

واقعیتی به نام سکس و سکسوالیته - تابوی تاریخی و حل نشده ی خود - این گونه

اندیشیدم که آگهی هایی در مطبوعات پر فروش آن زمان دهم

روزنامه های عصر آزادگان ، صبح امروز ، آفتاب امروز ، خرداد و بیان و.....بسته شده بودند. دو سه سالی از انتشار « جامعه » ی حمیدرضا جلایی پور و ماشاءالله شمس الواعظین می گذشت

شمارگان روزنامه ها کاهش یافته بود و مردم دیگر به مطبوعات اقبال و رویکرد گذشته را نشان نمی دادند

اگر هنگام انتشار صبح امروز و عصر آزادگان و خرداد و حتا بیان - که مردم نه به دلیل دل بستگی به حجت الاسلام محتشمی پور ، که از درد اجبار رو به خواندن آن آورده بودند - کتاب « تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » منتشر شده بود ، این آگهی ها سودمندتر می بودند

کل سود چاپ نخست و بخشی از سود چاپ دوم کتاب صرف آگهی در روزنامه های ایران ، همشهری ، نوروز ، آفتاب یزد ، همبستگی و حیات نو و دو هفته نامه های خانواده سبز ، روز های زندگی ، خانواده و ماهنامه های زنان ، جهان کتاب و ایران جوان و.....شد

جالب آن بود که روزنامه های سیاسی مانند حیات نو - که دبیر سرویس اجتماعی اش پزشک بود - از معرفی کتاب خودداری می نمودند اما سخن از آگهی و پول که به میان می آمد ، دیگر آن چنان پیوسته تماس می گرفتند که آدم کچل می شد و دود از هفت جای آدم برون می زد

!!!

تنها چند مطبوعه این کتاب را در صفحه ی تازه های نشر معرفی نمودند. پس مجبور بودم تابو را با پول محدود خود بشکنم. تنها همین چند مطبوعه مرا در این راه پرمخاطره بی چشم داشت مادی یاری دادند که همین جا از آن ها سپاس گذاری می نمایم

:

(هفته نامه صدا ( علی راعی

روزنامه همشهری

روزنامه ایران

ماهنامه پیام امروز

(و ماهنامه زنان ( خانم شهلا شرکت

همین و همین و السلام

!!

آگهی ها را مخصوصن در صفحه های سیاسی روزنامه ها می دادم تا تابو به خوبی نه تنها در ذهن عوام که در اذهان مثلن خواص !!! مان هم تکان بخورد بلکه کمی سست و شکننده شود تا روزی به طور کامل فرو ریزد

!

فروش کتاب بهتر شد اما نه آن چنان که بابت آگهی پول خرج شده بود. پول هیچ آگهی ای از قبل آن آگهی برنگشت. فهمیدم که با کتاب تنها تابو شکنی اجتماعی ممکن نیست. ایرانیان کتاب گریز و بسیاری شان حتا کتاب ستیزند. این یک واقعیت تلخ تاریخی ست

!

با آگهی ، در ایران ، فروش کتاب پر شتاب ترمی شود ، نه بیشتر

!

با وب سایت هم در ایران ، فروش کتاب جان نمی گیرد

!

مجبور شدم برای نمایشگاه کتاب تهران در بهار ۱۳۸۰ برنامه ریزی کنم. ۱۲ هزار بروشور شامل موضوعات تابو شکنانه و روشنگرانه ای از تضادها و تعارضات جاری و انحرافات شایع چون : خودارضایی ، حیوان خواهی ، انزال زودرس ، ناتوانی جنسی ، آمیزش دردناک ،

بچه خواهی ، نمایشگری ، تماشاگری ، آزارگری ، آزارخواهی و

.....

طراحی و چاپ نمودم. بروشورها در خود غرفه به دست بازدیدکنندگان غرفه می سپردم و برای شان چکیده ای از ویژگی های منحصر به فرد کتاب را بیان می نمودم ، آن چنان که هر شب با خستگی فراوان و گرفتگی صدا به خانه ی خاله ام باز می گشتم

.

و این برنامه ، برنامه ی هر سال من در نمایشگاه کتاب اردی بهشت ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴ شد. نیک میدانستم که پس از خاتمی با گریز مردم از صندوق های رأی گیری انتخابات ، رئیس جمهوری میانه رو و اصلاح طلب روی کار نخواهد آمد و این چند سال یگانه فرصت های ممکن برای شکستن انبوه تابو پرستان این ملک خراب آباد است

!!

اما این تابوشکنی و ادای دین داوطلبانه فقط موجب از دست رفتن « شیرین » نشد. دو سه سال مرا از گرفتن تخصص عقب انداخت. این دومی بعدها جبران می شود ، اما رها نمودن شیرین در راه میهن برایم عذاب وجدانی پدید آورد که هنوز که هنوز است از این احساس گناه و عذاب وجدان رها نشده ام

!

آیا شیرین روزی این نوشته ها را خواهد خواند؟؟ نمی دانم. ای کاش بخواند

.....

«کتاب

تمایلات و رفتارهای جنسی انسان» در آن پنج سال نخست حضورش در نمایشگاه کتاب تهران، پرفروش ترین کتاب غیر درسی نمایشگاه در رده ی بزرگسالان بود و این مهم فراهم نمی آمد مگر به لطف حضور جسورانه ی خودم در غرفه با ۱۲ هزار بروشور در دست

!!!

آری ورود به دوره ی تخصص دو سه سال عقب افتاد اما تابوی تاریخی میهن شکسته شد

هیچ تبلیغ و آگهی ای برای «واکیوم های همراه» - که در درمان برخی ناتوانی های جنسی مردان به کار می رود - تا پیش از کتاب آگهی های کتاب من نشده بود و هیچ روان پزشک سکسولوژیست «و» «و روان شناسی در کارت ویزیت و سرنسخه خود عنوان پرطمطراق سکس تراپیست» را درج ننموده بود. این واژه ها تنها برای اندکی از روان پزشکان و روان شناسان شناخته شده بود



اما بد نیست بدانید که بیشترین آگهی در روزنامه های اطلاعات و کیهان سالهای 1300 تا

1330.

خورشیدی میهن عزیزمان مربوط به تبلیغ و شناساندن

« پزشکان درمانگر سیفلیس و سوزاک و دیگر بیماری های عفونی مقاربتی » بوده است که در کنار تراخم و مالاریا تاوان گرانی از ایران ما در دوران قاجار و پهلوی نخست می گرفتند

.

اما تا پیش از آگهی های تبلیغاتی کتاب

تمایلات و .....» ، من در تاریخ روزنامه و مطبوعات ایران زمین به هیچ آگهی تبلیغ کتاب « جنسی برنخورده ام

.

اگر کسی سراغ دارد برایم بنویسد تا در کتاب در دست نوشتن « تاریخ سکسوالیتی در ایران

«

• از آن پیش تر و مقدم بر کتاب خودم یاد کنم

تابستان ۱۳۷۹

تا اردی بهشت ۱۳۸۲

کتاب

« تمایلات و رفتارهای جنسی انسان » بار تابو شکنی و خرافه ستیزی در حوزه ی سکسوالیتی را به تنهایی به دوش کشید. بیشتر از دیگر کتابم : « احساسات و پاسخ های

«جنسی انسان»

بیش از ۵۰۰ نسخه از کتاب را رایگان به افراد و کتابخانه های دانشگاه ها و مساجد و .....هدیه دادم.بیش از این ممکن نبود. کدام ناشر یا ناشر مؤلفی این شمار از کتاب

پرفروش را رایگان می بخشد؟؟

فراوان دیده ام که ناشران نویسندگان و مترجمانی کتاب رودست باد کرده را رایگان ببخشند و یا با تخفیف زیاد و حتا کیلویی به مردم بدهند ، اما این رسم دیرینه را در مورد کتاب های پرفروش ندیده ام

!

این نیز از ویژگی های یگانه ی این دو کتاب جنسی ( تمایلات و احساسات ) بوده است

!!

چه سر جوان پر سودایی داشتم!! دون کیشوت شدگی همین است دیگر!!! احساسات  
ناسیونالیستی تا کنون سر بسیاری را به باد داده ، بگذار مال ما را با خود ببرد! این تفاوت  
اسپهانی با اصفهانی است!! اصفهانی بیشتر به خود و خانواده ی خود می اندیشد و اسپهانی  
به میهن و هم میهن خود

!!!

اما ای کاش تنها مال و جان را بر سر سودای رشد و توسعه ی علمی - فرهنگی و اجتماعی  
ایران گذاشته بودم. من عشق و احساس خود را در این ادای دین ملی فدا نمودم ، هر چند  
شاید پیوسته شدن آن پیوند به نیک بختی نمی انجامید

.

من هشت شرط پیوند زناشویی درست و مناسب را

۱-

هم خوانی و کشش غریزی

۲-

هم خوانی شخصیتی دو نفر

۳-

هم خوانی فرهنگی

۴-

هم خوانی مذهبی

۵-

هم خوانی اجتماعی - اقتصادی

۶-

(هم خوانی نسلی ( سن و سالی

۷-

هم خوانی شخصیت والدین دو نفر

و ۸- هم خوانی پزشکی - بهداشتی دو نفر و دو خانواده

می دانم و می دانستم. به جز شرط آخر که به دلیل نزدیک بینی چشم هر دوی مان

(

من ، بیشتر ) محقق نبود ، شرط های سه و هفت نیز فراهم نبود. اما این ها تنها دلیل ازدواج

نکردن من با شیرین نبود

من فقیر بودم. فقر نسبی ست. میزان و معیار تعیین فقر برای هر کسی متفاوت از دیگری ست

.

من پزشک عمومی کتابخانه نشین به امید تخصص که به دلیل نداشتن امتیاز و پروانه ی مطب اصفهان ، یگانه درآمدم ماهی پنجاه هزار تومان فروش و برگشت سرمایه ی گذاشته شده برای نشر کتاب بود - که آن را هم برای ادامه و گسترش پروژه ی دون کیشوتی

(ناسیونالیستی ام ) رشد و بالندگی علمی ، فرهنگی و اجتماعی ایران

کنار گذاشته بودم - چه گونه می توانستم آن هنگام با «شیرین یار همدم همراه» پیمان

زناشویی ببندم؟!؟

از فرنگ رفتن گذشته بودم. می خواستم در سازندگی و اصلاح روانی - اجتماعی - فرهنگی

میهنم نقش خود را ایفا کنم. در این ملک خراب آباد این خواسته همانا دون کیشوتی ست

!

در ایران باید به « خور و خواب و خشم و شهوت » پردازی تا خردمندی نیکبخت باشی !!  
این نهایت اندیشمندی و دوران‌اندیشی ست

!!!

چرا من از همه ی وجود مایه گذاشتم؟؟ احتمالن احمق شده بودم

!

:مگر مولوی نفرموده بود که

«ده مرو ، ده مرد را احمق کند      مرد حق را کافر مطلق کند»

من نیز که به دلیل دارا بودن احساسات میهن دوستانه مایه ی حماقت را داشتم ، به ده رفتم و  
احمق تر شدم !! دون کیشوت شدن در جوامع عقب افتاده ی جهان سومی این گونه رخ می

دهد

!!!

تنها همان پتیاره ها - رجاله ها و لکاته ها - هستند که در برابر این گونه دون کیشوت شدن  
ها کاملن ایمن و رویین تن اند ! همانانی که فقط و فقط به خور و خواب و خشم و شاد می

اندیشند

.....

هنگام جدا شدن از شیرین بیست و دو کیلو طی دوازده روز از وزنم کاسته شد. شیپور  
استاش گوشم بازمانده بود و گوش هایم به وزوز افتاده بود. انگار لوله ی گازی توی گوشم  
!گذاشته بودند

صدای آزاردهنده ی لوله ی گاز شب و روز نمی شناخت !!

• سخت کلافه ام کرده بود

آب شده بودم. برای رفتن به کتابخانه ی بیمارستان خورشید به شلواریهای چهار سال پیش تر  
روی آوردم. در انترنی ، با افسردگی و سرخوردگی برآمده از انتخاب کابینه ی نخست خاتمی

- در تابستان ۱۳۷۶

که دوش یخی بر خواسته های بیشتر هواداران سید محمد خاتمی اکنون رئیس جمهور بود -  
از هفتاد و پنج کیلو به هشتاد و پنج کیلوگرم رسیدم. دوره ی آموزشی سربازی بخور و  
بخواب هتل منتظری جاده ی کرمانشاه - کامیاران وزنم را به نود و پنج بالا برد. نزدیک به دو  
سال بی تحرکی و حبس در یک اتاق دو در سه متر منطقه ی سردسیر مرا به دسته سنگین  
•وزن رساند : یک صد و ده کیلو گرم

مادر بزرگم - مادر مادرم - از کودکی ما را شیفته ی علی بار آورده بود ! ما را همیشه زیر

•سایه ی امیرالمؤمنین می خواست

اکنون به حروف ابجد برابر نام او بودم

!!

بیست و دو کیلو کاهش وزن برای من پر خوراک؟!؟!؟

روزه بودم و از افطار تا افطار جز یک دانه خرما و یک لیوان آب چیزی نمی خوردم. به چیزی  
جز مرگ میل نداشتم. افسرده شده بودم. افسرده تر از همیشه. عذاب وجدان داشتم ، آمیخته با  
احساس گناه. اما فقر و بی پولی را چاره نبود. من درآمد نداشتم. چه می توانستم بکنم؟!؟!؟  
برای شیرین و دختر خواهرش مدام خواستگار می آمد. او از من کوچکتر بود اما خوب دیگر  
بیست و پنج سالش شده بود. نمی خواستم او پس از دختر خواهر بیست و دو ساله اش  
ازدواج کند. در ایران شعور درک چنین چیزی وجود ندارد

.....

دون کیشوتی کار دستم داد و برایم اندوه و افسردگی و احساس گناه به ارمغان آورد

از جدایی چه بگویم که هرچه نگویم خوش تر است

.....



۱۳۷۹ و در آستانه ی امتحان تخصص فهمیدم که قبولی در رشته ی تخصصی روان پزشکی کار و کوششی بیش از چند ماه می خواهد. آن هم برای من که مطالعات غیر درسی ام به چندین و چند دور خواندن درس ها مجال نمی داد

!!

بارها و بارها به شوخی و جدی به شیرین گفته بودم که با او ازدواج نمی کنم. رنج می کشیدم اما پای فشاری می نمودم که خواستگاران را رد نکند و راه دهد. روزهایی که خواستگار به خانه شان پای می گذاشت ، از بدترین روزهای زندگی مان بود. بیچاره می گفت : « احساس می کنم که دختری عقد کرده و شوهر دار هستم که به خواستگاریم می آیند. از نگاه های خواستگاران و مادر و خواهرشان نفرت داشت. چه باید می کردم ؟ چه می توانستم بکنم؟؟ بی پول ، بی کار و بی درآمد می توانستم زن بگیرم؟؟ آیا چون بسیاری از هم جنسانم باید به پدر همیشه کوشا و زحمتکش ساده دل و ثروت نیندوزم می گفتم که چشمت کور و دندت نرم ، می خواستی پسر پس نیندازی ! حالا بشین و بکش و خرج پسر و عروس و نوه بده !!!؟

!

در زندگی اگر بیست تا تک تومنی هم از پدر خواسته ام ، همواره با درد و رنج بوده ! چه بسیار پیاده رفتم و از رفتن به کافی شاپ و هتل و رستوران خودداری کردم بلکه پول  
توجیبی کمتری از پدر بگیرم

از بچگی این گونه بودم.هرسال با مادرم به خیابان منوچهری و چرچیل تهران می آمدیم.از مادرم اصرار بود و از من انکار ! به زور می خواست برایم کاپشن و کیف مدرسه ی نو بخرد و من به شدت مقاومت می کردم.یکی از افتخاراتم این بود که از اول دبستان تا سال نخست دبیرستان تنها چهار کیف و چهار کاپشن خریده بودم.هرسال کیف و کفش و کاپشن خریدن برایم بی معنا بود.تا کفشی پاره نمی شد یا درب و داغون نمی گشت ، مادر و پدرم اجازه ی سخن گفتن از خرید کفش را نداشتند.اکنون هم خیلی از ته مانده های آن حالات را دارم.ژن اصفهانی ام نفوذ پر و پیمانی دارد

!!!

یادم می آید یک بار یکی از بوتیک داران خیابان چرچیل در سال چهارم دبستان من به مادرم گفت:

خانم ، عجب بچه ای دارید ! همه ی بچه ها در مغازه ی ما به پدر مادرشان التماس می کنن «  
برای شان لباس و کفش بخرند ، آن وقت این بچه ی شما دارد با شما می جنگد که این کاپشن شیک آخرین مدل را برایش نخرید چون از کاپشن دو سال پیشش دست کم تا دو  
«!!!سال دیگر می تواند استفاده کند !! جل الخالق

من خود را نماینده و میانگین همه ی بچه ها می دانستم : از شاهزاده تا گدا. از « پی پی »  
جوراب بلنده « تا « اولدوز و همقطاراناش » که صمد بهرنگی چپ احساساتی و ایده  
آلیست در ذهن مان کاشته بود. من در خاندانی اشرافی و بورژوا زاده شده بودم. اما رویکرد  
شخصی ام اجتماع مدار و سوسیالیستی بود

من از همان کودکی آسوده و آرام و رها از درد هم نوعان و هم میهنانم نبودم  
شب در بستر پر قو و پای سفره ی رنگارنگ خوش عطر و طعم یاد بچه های ژنده و کثیف  
خیابان های اصفهان و تهران در ذهنم می نشست

.....

خوب من با این ویژگی ها و این غرور و خودداری و استغنا چه گونه - بی یک شاهی درآمد  
زن می گرفتم؟!؟ من یا باید ازدواج می کردم و مطبی در اطراف اصفهان باز می کردم و این  
جا و آن جا کشیک می دادم یا باید به تخصص و پروژه ی دون کیشوتی ام : « رشد و توسعه  
- «ی روان شناختی ( علمی - فرهنگی - اجتماعی ایران

که تنها با قبولی در یکی از دانشگاه های تهران به خوبی فراهم می شد ، می اندیشیدم ! هر دو  
با هم نمی شد !! بار زندگی ام را نمی توانستم بر دوش پدر و خانواده بگذارم و تازه با پر  
رویی و خودخواهی انتظار داشته باشم که آن ها خرج و مخارج گزاف زندگی من و همسر  
را در تهران - که مهاجرت به آن آرزوی اضطراب آور هر جوان اندیشمند و بلند پرواز

شهرستانی بوده و هست - به تنهایی پردازند!!! نه این را نمی توانستم بخوام و بپذیرم

.....

پس ناچار بودم بین

ازدواج با شیرین» و «ادای دین به میهن (در راستای راهبرد خودخواسته ام»

⋮

• رشد و توسعه ی روان شناختی اجتماع ایران ) « یکی را انتخاب کنم

می دانستم که جدا شدن از شیرین لهم می کند. می دانستم احساس گناه و عذاب وجدان  
همیشگی و جاوید برایم به ارمغان می آورد. می دانستم که تا ابد شرمنده ی اصول زندگی ام  
: شرافت - صداقت - محبت و انسانیت خواهم بود. اما باید بین زندگی با شیرین و گرفتن  
تخصص در اصفهان و آن هم رشته ای پایین تر چون بی هوشی و ..... یا کوشش شاید  
چند ساله برای قبولی در روان پزشکی دانشگاه ایران و یا تهران یکی را برگزینم! مگر شیرین  
طاقت مرا برای چند سال بی پول و پر اضطراب نشستن به امید قبولی در روان پزشکی تهران  
داشت؟؟ نه ، نداشت . می دانم . دیوانه می شد . امتحان تخصص ایران سنگین ترین و به  
احتمال ، احمقانه ترین امتحان جهان است

!

بزرگ ترین سد زندگی ام همین امتحان مزخرف بود که دشواری و استرس سهمگین و فراوانی نصیبم نمود. مطمئنم که چند سال از طول عمرم کاسته است. این آزمون و رشته ی رزیدنتی بی تحرک مان مرا از کاهش وزن و دستیابی به تناسب اندامی که به لطف دلبستگی همیشه ام به ورزش تا بیست و چهار سالگی داشتم ، بازداشته و می دارد

!

•چاقی نشانه ی پیری ست. و من پیر شده ام

پس از مرگ پدر بزرگ دلبندم ، آن

## LOVEOBJECT

ازلی و ابدی ام ، در ۹ سالگی و طی فرآیند یتیمی - که ساختار اندوه و افسردگی را در

•نهادم کاشت - از دست دادن شیرین بدترین رخداد زندگی ام بود

•رخدادی که مرا در زمستان ۱۳۷۹ له نمود و مرا آب کرد

بیست و دو کیلو کاهش وزن در دوازده روز

و نیک می دانم که اگر یک ماه و نیم به امتحان تخصص اسفند ۱۳۷۹ من نمانده بود و برای

هجده ساعت مطالعه نیازمند کالری و گلوکز مغزی نبودم ، همان یک دانه خرما و یک لیوان

آب را هم نمی خوردم! یعنی نمی توانستم بخورم!! خدا شاهد است

!!!

بهمن و اسفند ۱۳۷۹ از بدترین ماه های زندگی ام بود و شاید بدترینش

!

جدایی از شیرین ، ناشی از استرس امتحان بود یا گل کردن حس جوانمردی که دختر پری  
چهر مردم را تا سی سالگی اش به دنبال سوداهای ملی مذهبی ام نکشتم ، نمی دانم اما نیک

- می دانم که ازدواج من با شیرین - یه ویژه در آن هنگامه ها

منطقی و درست نبود و به خوش بختی مان نمی انجامید

من پزشک عمومی پای در راه دشوار ادای دین میهنی گذاشته ، چه گونه با جنای آن هایی  
می شدم که در ایتالیا و اسپانیا و ونیز و ازمیر و ..... ویلا داشتند؟! بیچاره ترین باجناقم  
ماهی چند هزار دلار درآمد داشت و مشغول بستن توشه ی مهاجرت به کانادا بود

!!!

نه نمی توانستم که پدر پزشکم - که بزرگ ترین اشتباهش ثروت نیندووزی و نوع پروری اش  
بوده - را خوار و خفیف بکنم. پدر شیرین کارخانه دار پولداری بود که با دانش و اندیشه  
بیگانه بود و بیشتر پول را می شناخت. می دانستم مانع ازدواج من با دختر زیبایش نمی شود  
اما آیا در آینده من و اندیشه های ملی و میهنی ام را ریشخند نمی نمود؟؟ آیا خانواده ام به

دلیل پایین تر بودن سطح مالی و پولی مان نسبت به دیگر باجناق ها بی حرمت و کم بها نمی شد؟؟؟

دوستان صمیمی ام مدام این ها را در گوشم زمزمه می کردند. آن ها ازدواج کرده بودند و من چنین گمان داشتم که لاجرم داشته ها و آموزه های بیشتری از من دارند

!

بعدها دانستم که برخی از دوستان کمی تا قسمتی بخیل تشریف داشته اند و نمی توانسته اند چنین پری چهره و پری پیکری را سهل و آسان در آغوش من ببینند!! برخی شان توانایی کنترل خود را نداشتند و رک و آشکارا هیزی می کردند

همسر بسیار زیبا داشتن مشکل است. این را پدر و مادر ، مادر بزرگ هایم و دایی و عمویم به من پیش تر گفته بودند اما گرمای عشق شیرین هر خرد و منطقی را ذوب می نمود

!

اما در نهایت به هزاران دلیل « خرد » بر « عشق » چیره شد

بهتر بگویم

:

«

« عشق به میهن » بر « عشق به یک هم میهن » پیروز شد

«

« هم میهن شیرین » شیرین تر از جان رفت و تکه ای از دل کنده شد

چشم و دل هر دو خون شد

.....

شیرین در شهریور ۱۳۸۰ عروسی کرد. تنها دل خوشی و شادمانی ام این بود که یک هفته پیش از جشن عروسی اش ، آهنگ « شیرین شیرینا ، شیرین خانوما ، چه خوشگل شدی امشب ! » از اندی به ایران رسیده بود و پس از داغ شدن مان در جدایی تکه پاره کننده مان ، او اکنون می تواند در شب عروسی اش بیشتر به شادمانی و دست افشانی بپردازد

.



شب عروسی اش آشفته و پریشان نبودم اما فراوان نگران آن بودم که : نکند خدای ناکرده »

کمیته « در عروسی شان بریزد

!

و این پریشانی ، هراس و نگرانی خانواده های عروس و داماد های ایرانی چه هنگام رخ بر

خواهد بست !!؟



"نایان"  
پین